

نوازش من ابرجود و احسان آمد
اسبش که بویه برق جولان آمد
دیدم چو سوار گشت زینش گفتم
بر تخت هوا مگر سلیمان آمد

صد در زکرم بر رخ ما و کردی
صد نعمت از لطف میا کردی
بر سفره جم چشم ندوزد هرگز
موریکو بخوان کرمت مهانت
خوان تو که دست چیدر
سرمایه رزق عالم این خوانست

که اگر سره زبان خوش توان گفت
سکرت که زبان این کو که کردی

این فرش نقش که گزین ایجاوست
آینه کار مانده و بزاوست
کوی پاک پیمت فضل مبار
زیر قدم مبارکت افتاوست

ای محفل تو زک که چمن لبکست
و این چه بود حقیقت کلدست
با بزم تو لاف زک نیز و کل تر
اور و کل باین خطاش کچین لبست

کلدست که ساز و برگ نکست
نکین زبان من زو کرسخت
دل میر و از زک لطافت کوی
زک رخ او ز زک این انجست

خلاق هر چه بوده و خواهد بود
بر روی تو باب رحمت و امن شود
خلطی که در جسم الهیت مسهل است
بر جاش هزار چند صحت افتد

رباعی

این نه مصفی که طرب انگیز است موجش چون شمع مهر نور آید است
باکت ز لبک آتش از گرد و غبار گوئی که ز آب آینه لب بریز است

رباعی

از لب که صفاییز در دلو است بر قطره شبنم که بشوید است
از عکس گل و لاله و سربین و سمن بر ذره سوز این چمن گلزار است

کلام آزاد

ای از کرم عام تو خلقی خرسند بر روی با کوب بخت تو شرف را بوند
دشمن کش و دوست بر رو بنده نواز با شمشیر غشی گفت این دعا و اقبال لبند کفایت

رباعی

دارم عقلی که با چون بوند دارم کای که نقش حسرت بند
دارم آن خنده که بر لبی گماید دارم آن گریه که بر من خندد

رباعی

گر جام و گرسبوشکتیستم درد من صبر شد زو ستم ستم
من دانه و دختر زای ساقی بزم بگذر بگذر ز من که ستم ستم

رباعی

عیشی ز فراق یاد جانی فریاد در سوز دل و در دهنانی فریاد
مردیم ز درد زندگانی مردیم فریاد ز پوست سخت جانی فریاد

رباعی

عیشی لبیک دینم بیتابیست بدلیتی آنجا که دشمن نکلیست
کویند که بعد مرگ امید نیست چندی بامید مرگ هم باید نیست

رباعی

عیشی بر خویش تیغ را بی کردن
باخیزد و بوشه همزبانی کردن
ندان به که ز شام بهجرتا صبح فراق
با حالت نزع زنده گانی کردن

آغاز مثنوی بایست از دیوان عیشی مرحوم

مثنوی سیم بحقیقت مجاز

بسم الله الرحمن الرحیم

حداوند ابیاسم را اثر بخش	زبانم را نم از آب گهر بخش
زبان شمع ده جای زبانم	سوز کفزار کرم آتش فشانم
شدیدم و دوش از رگین بیا	بسان سامری جاود زبانم
چمن بند کستایی معانی	بهار آری باغ نکسته دانی
لشیم تر و باغ عشق بازی	کلی اما ز باغ عشق بازی
نموده همجو زلف از حسن جان	سواد خانه خود را جبرائیل خان
زبان خامه اش از آب داری	بود رشک برگ ابر بهاری
کلامش از کمال دل گشته	کن در باغ معنی عنری لیبی
چو زلف شفته روی صبحا	نمک بر دروه حسن ملیح
تعلق میغه کند فکر لیبی	بر و نظامه اش ذوق تماشا
ما احتیای نطق آن اداست	نکدها بنا بزخم سینه لکبت
کند نظمش ز فطر آبداری	کستان سخن را آب یاری
بیالش را بود پر دو معنی	لبند خاطر عشاق یعنی
وامد از شاخ کلب یا سمن تو	هزاران تازه گل در باغ اردو

بهار بوستان غزو مکنین
 که در شهری ز رفیق قربانی
 برنگ گل تخلص کرده مکنین
 بهم بود اتحادی چاکس را
 بمعنی واحد و هر یک موحد
 بصورت چار همچون لفظ واحد
 لبان عنقر اندر جسم آدم
 یکمشتندی جدا ز بهار از هم
 یکی زان چار تا کس بود بخار
 بعد خوشنیت استاد این کار
 چو کلک مانی آن مناع بر دست
 بچوب از پیشه نازک نقش می است
 بروی تخته گرساختی گل
 چکیدی از زرگ و خون بیل
 ز دست و پیشه آن مرد دانا
 شری که طوطی بقوی رسید
 ز صنعتش بوی عنجه کردار
 کشیدی نغمه بر سر ز منقار
 سراب پیشه اش نخلی برید
 ز شاخش درخشان هم گل میدار
 ز چوب خشک اگر تقویر شیرین
 تراشیدی لعن کر طبع رنگین
 کندید لبان میث و پیش
 ز جملت کو کهن با خاطر ریش
 بخیا طی وحید عمر خود بود
 یکی دیگر از ان اشخاص محمود
 هم زو بخیه استادانه اما
 ز سوزن آن کار خویش کتیا
 نبات سوزن عیسی مریم
 بچاک دل کزد آگاه و محرم
 قبا از کتان بر قدم خست
 بران کنزوی فن خیاطی آخت
 رفود و امن ایستاد بر یک
 نمودی با کمال هوشیاری
 شعاع از پنجه خور و زربو
 چو او را احتیاج تار بود
 که خورد و بونه صفتش شدی زر
 در زان منشیان بود زرگر
 نمودی ناله اساطیر در گوش
 مدتا بنده را آن سر بر شیا
 که کمتر بونه او چرخ چارم
 به کاش را میر آن تخم

چهارم عابدش زنده داریک
 نموده ز اهل عالم قطع امید
 محبم نور سرتاپا و جوشش
 درفش مسجود هر برنا و بیری
 شکسته دل لبان زلف نکش
 بدامن بای او چون جوغ ازرق
 تنش آینه وار سیکر حور
 ز لیس کاهیده جسم آن نکومرد
 تن خود را نموده سرب کب
 لبان ابر پا احسان خلقه
 بما آسا تنفر از جوشش
 زبان او کلید کار عالم
 جو ذوق شاعر اندر لطف شها
 بفضل کل که ابر نو بهار سی
 جهان را رونق و رنگ کرده
 گلستان شد ز گل گلگون بر رو
 چو سطح آسمان شد فرمش غرا
 کشیدند آن بهر سر کرده و هر
 سفر را بر وطن ترجیح دادند
 همی گشتند آن مردان آگاه
 گویی بمکوه چون ابر بهاران
 ملایک سیرت ز نیکو شعار سی
 بنان خشک قانع بچو خورشید
 دستا بر جبین داغ سجودش
 و عایش را اجابت بشتکی ری
 خمیده قامتی چون مو آتش
 بریده دست خورش تا مرفق
 سویدای دل او مشعل طور
 وجودش گشته خشک جو هر فرد
 ز لوت باد و آب و آتش و کمان
 جهان گردیده قانع به یقی
 کد از آماده دل مانند موش
 کلامش انفر چون اسم اعظم
 دعای صبح گامش عرش پیا
 بکزار جهان کرد آبیاری
 رنگ گل برگ تر تار نظر شد
 چمن را آمد آب رفته در جو
 زلفین ابر و ریابار خضر
 بتکلیف تا شارحت از شهر
 چو بوی گل بغربت دل نهادند
 بروی آسمان سنبه چون ماه
 مباح کردار محکمی در گلستان

گهی در بند رفتار تدوین
 گهی مانند قری محو روی
 گهی بدوش از جام طربناک
 گهی خمیازه کش در سایه تاک
 جو گل گبه کوشش بر فراز بلبل
 جو شبنم بسترشان کاهی از گل
 گهی شمشادسان از آب جوی
 شدی روزی بهر یک ابروی
 کل عشرت ز هر گلزار چیدند
 شعی در مرغزاری آرمیدند
 غلاما کردم که کفتم مرغزاری
 غلاما کردم که کفتم مرغزاری
 در و بر نخل رشک نخل طوبی
 در و بر نخل رشک نخل طوبی
 ز جستن جستن خصل غزالان
 ز جستن جستن خصل غزالان
 لباس خضر در بر هر گیاهش
 لباس خضر در بر هر گیاهش
 در و رشک شعاع نور متاب
 در و رشک شعاع نور متاب
 ز دهن نخلهای سایه گستر
 ز دهن نخلهای سایه گستر
 نه روش چون خرام آغاز کردی
 نه روش چون خرام آغاز کردی
 ز گلهای آن عصافیر و عناول
 ز گلهای آن عصافیر و عناول
 دخت سایه گستر محو اخلاق
 دخت سایه گستر محو اخلاق
 چنانش سرباوج صرخ سود
 چنانش سرباوج صرخ سود
 ز شبنم بهر محرومان گلکشت
 ز شبنم بهر محرومان گلکشت
 نکلند اندران ماوای حست
 نکلند اندران ماوای حست
 ولی در جنب هم از بی نرا
 ولی در جنب هم از بی نرا
 بتکلیفات عقل عرش پیما
 بتکلیفات عقل عرش پیما
 همان بهتر که در بطن شب تار
 همان بهتر که در بطن شب تار
 بهر پاس با صد همشایری
 بهر پاس با صد همشایری

نفس

چو پیمان گشت با ایمان موکد
 خزان یک تن که مثلش بود نایاب
 چو نهان ماند بخار سبک دست
 ز چوب خشک لغویری تر کشید
 و زان شب بود از رنگ صغیر
 همی گشتی بر آن لغویر بجان
 دو چشمش با وجود بی شکای
 زبان او میای کلام نه
 عذار او کل باغ تماشا
 عیان از ساعدش لطف صفا
 قد او سر و سان مطوع و مرغ
 چو سر تا باشد آن لغویر موجود
 خوشا لقی که از حسن صفایش
 بگفتش خامه قدرت برین کار
 و می گز عهده خود دست بخار
 چو ضیاط اندران بیکر نظر خوش
 یک ساعت نمود او را سربا
 بمیکرید و ز نظاره محوس
 زلف شب چو نیل شد بریده
 بزنگ شعله زرگر که در قدرت
 چو دید از دور آن قدر و بود خوشتر

نخستین مهت بخار و دم زود
 بر غم محبت خود رفت در خواب
 برای شغل لغش تازه لب
 که گشت آینه دار ماه و خورشید
 قدر اینیز فعل دل در آتش
 بعد جان لولی افلاک قریب
 مسخر کرد از مه تا بجا بیت
 لب لغش در انداز کلام بسم
 ولی از آب و رنگ جان مولا
 نشان در پنجه زور و لربانی
 سر دیش جو شاخ گل خوش سبزه
 نخستین بوش از بخار بر بود
 دل نقاش هم کرده قمار لیش
 با و از باند احسنت صد بار
 شد از خواب کران خیال بیدار
 ز رنگ منع بخارش جگر خست
 طبع با لباس خرد و دیا
 صفای جسم او چون شمع فانوس
 به لبش گشت خیال آرمیده
 ز فزونی شتر تحت کرم بر خاست
 هموس در دل چون در لونه زود خوش

بجان ذوق وصال پامیشد
 شراب جلوه حسنش زجا برد
 چنان گشت از شراب شوق مست
 که پهلوان زرد و روشش دست
 بگفتش کای نگار چاک و شنگ
 بیانشین که برین شد جهان تنگ
 بیا ای آفتاب عالم فسرود
 شب تاریک مار و زکرن روز
 بسوی ما قدم را رنج و اوی
 و برین ویرانه مارا گنج و اوی
 کرم نر با بیا بنشین خدا را
 بهری و رشیت کن اغوش مار
 کنارم را بمن سراسر کی بخش
 خزانم را بگل مسایکی بخش
 بگو آخر ترا جانان چه نام است
 تو ششادی کاستانت بکلام
 گل ویت ز رنگین گلشن گیت
 لب لعلت بگو از معدن گیت
 همگیتی کلام شوق آمیز
 بان تقویر بجان و لا و نیز
 ز کجوال بستی دوش بر دوش
 خون با خنده میگفتش ز بی شوش
 جوشده معلوم او کاین شکل زیبا
 ز کجوال بستی دوش بر دوش
 بخود گفتا که استادان پرکار
 جوشده معلوم او کاین شکل زیبا
 کنون از من اگر نمیشود کاری
 بخود گفتا که استادان پرکار
 نخستین کرد چون آن مرد وانا
 کنون از من اگر نمیشود کاری
 ز رهیش درون بوبه بخت
 غلط کردم که گفتم حلقه زر
 ز رهیش درون بوبه بخت
 تجلیهای برق شعله آلود
 غلط کردم که گفتم حلقه زر
 ز خلخال زان استادان
 تجلیهای برق شعله آلود
 نمودش بچنین یکسر موقع
 ز خلخال زان استادان
 نمودش بچنین یکسر موقع
 شد آن جان جهان از پای تا آخر
 ز خلخال زان استادان

کلام

نخود

بحری و

چو از امداد صنعتها ی زرگر
 ز نوشین خواب آید دیده بشود
 چو او در پاس داری سر برآورد
 درین حالت که بود او در آرزو
 نگاشته شد بان پیکریم آغوش
 جمال صورتش تکلیف آن کرد
 جبین عجز را بکشد بر خاک
 بحق عز و جاه کبریا یی
 بر آج روح کن زیب ببولش
 کل او را بر نک جان بیا را
 شد از تاثیرهای دعوت او
 بنال استیش را ریش آمد
 لب او با تبسم شناسد
 دعای صحیح چون مقبول گردد
 نریمت خورده کفر از لشکر نور
 جهان گم کرد بر دین و برین را
 شده نور از جواهران فلک گم
 جو زاهد و بد حسن بی مثالش
 رفیقانش که با هم یار بودند
 جمالش هوش هر یک بر دوازده
 بی چون غله سوزان سرفرا
 سر با کار آن گروید چون
 که پاس آخرین مقصوم او بود
 سپاس حضرت ایزد او کرد
 بایزد با خوشی و غنای
 بلای دین و ایمان آفت هوش
 که رود در حضرت خلاق جان کرد
 بکشتا کای خدای ارض و افلاک
 و عایم را اجابت کن الهی
 بیا و رات حیوانی بجولش
 مبدل کن سرالش را بدریا
 زبان جنبش نبفش سخن کو
 تن او را پری در شیشه آمد
 و مان غنچه لغت ویر داشت
 تباشیر سحر بر خولش باید
 مبدل کشت مشک بکافور
 غیان از حضرتش اعجاز موی
 بر علم دیده بر نور مردم
 بعد جان شد ضریح و مدفن
 هم جسم تماشایین کشودند
 چه نثار و چه حیاط و چه زرگر
 نشانی از ترو از خاک سکنند

همه بیکانه آزر کم گشتند بد عوی و عاالش گرم گشتند
 شده از چشمشان نور مرو مبدل شد محبت با خشونت
 بجان هر که از عشق آتش افتاد کجا آرد ز خویش و دشنا یا د
 اسیر تنگ اگر دلتنگ عشق است مگو عاشق که نامش تنگ عشق است
 چون جام می خفانه عشق خرد گرد سر دیوانه عشق
 نمودی هر یکی بعد از بر این ثبوت حق ز روی شرع و این
 ز سر بگذشت آب کفشکوها شد آخر حسن او وقت تماشا
 جبر سو غفلتی افتاد و در شهر از آن غارت گردین فتنه دوم
 بهار عارضش کرد آنچنان کل که بروی عالم گردید بلیس
 ز حسنش فتنه چون گشت بر پا بقاضی شد رجوع اهل حرمها
 چو طاق ابروش را دید قاضی بترک زهد و تقوی گشت راه
 برای سجده اش از دور خم شد دل پر نور او بیت العزم شد
 ز تاثیر نگاه آن بهی رگلو عجب شد دانه های سحر او
 در دندان آن پاکیزه کوه نمود از آب گوهر و منش تر
 زاقون سازی زلف سلسل شده با کفر ایمانش مبدل
 تا تمیل مطلب حیل ساخت بدینسان طرح روبر بازی انداخت
 که میدانید این دلبر کجاست عزیزان این چه کافر با جرات
 و کرده غلط زمین پس میوید خلوت عقل و دین هرگز مگوید
 بهوش آید آخر این چه حالت ز جوب انسان شدن خیالی محال
 سیزم را که دی بکرفت از من کبی گوید جوب و کلاه آهن
 بجزم این چنین بتان بجا توان دادن سترای پندمار

چو آفت بود یارب برق جنبش
 عیاذ بالله از آن آفت دهر
 کنون وقت است کز وصف سرا
 غلبان زان فرق و لکش بخت
 بود آن حیدر مشکین سمن سا
 ز چنین حسن جنبش بود اوج
 نوب هر که وصف ابروی او
 ز چشم مست او عالم خراب است
 نگاه اوست تیغ پله علانی
 مگو از سرده آن برق جالوز
 زنده زان شتر مرغان سکوم
 میرس از حسن کوشش آن اوست
 منون پیرای حسن بنا کوشش
 چه گویم از عذار و لکشایش
 بود خاور رخ آن شوخ دلجو
 بهمان اوز تکی در سمن کم
 صدای خنده آن آفت هوش
 زبان بابت خضر اول لبویم
 جو طوطی گفتگو شیرین تر از قند
 ز نغمه اش بلای جان عاشق
 میرس از ساعد آن فتنه بنیاد
 که زود در دفتر قاضی هم التمش
 که دین خست با بروی قاضی شهر
 چمن سرمایگی بخشیم قلم را
 که کل قدرت حق موفقات است
 کند عالم بالا سرا
 تو کوئی چشمه آینه زو موج
 بر آید از زبان خامه اش مو
 که صدیخانه او را در رکاب است
 دل عشاق میدان مصافی
 که جنبش خط کشیده بر لب بود
 ترازو خون زرگهانی قلم هم
 گل باغ بهار بخشنه است
 رباید از دل به بارگان هوش
 بهار صد گلستان روغمالیش
 الفت باشد بخاور بینی او
 دیر دندان مصفی تهر از انجم
 به لکن لکن دل و دوش بر دوش
 سخن تا زان لب جان بخش کوم
 دل یوسف بجای غنچهش نبند
 با من کردن ابو صبح صادق
 که رسته شاخ مرغابی ز شمشاد

خای بجه آن شوخ و لکش
 مثال ناخشن خلی حال است
 صفای سینه او صبح امید
 کلمات آن نظر از سببه تا ناف
 نوشتن وصف آن ناف در لاله
 کند که صورتش مانی منقش
 خیال از نزاکت زیرناش
 جو زین پیشم سخن بخی حال است
 سرین تازک او حرم کل
 ازان آینه زانو چه کویم
 بلوین ساق او مثالیان بول
 شود رشک کل تر رنگ پایش
 بلای عالم بالامتد او
 چنان شمع جالش گشته روشن
 ز اعضایش بعد رکنین او
 سر سر شمع حسن گلو سوز
 بعشق اینجین شوخ او است
 200 جو شد زان مسند آرای دیا
 جهان گردی ازان مجمع کبرفت
 که نمایی شه دارا در سو است
 عجب نمایی عمارت را پناهی
 زند و در پنجه خورشید آتش
 که خورشیدی در آغوش طال است
 دولت آتش بیک مطلع و دوشید
 شکم چون قاقم او را دلکش و صاف
 قلم را با بگرداب آمد اینجا
 کشد حسرت زویدار میانش
 طسمی و بدست افی معافش
 همان بتر که کوم لا مثال است
 سوز خار است و پریدن کل
 خجالت میکند قرص مسترم
 حلا و بخش چون ساق و دست
 کند از هر کل کر سنگ پایش
 خرامش را قیامت طوقو کو
 که کوی شمع هم پروانه شرمنا
 تراوش می نمودی دلربایی
 سر با شمع نور عالم اسرود
 دل و دین کرد و هد قاضی بجای
 بوقت امتحان ظاهر خیانت
 ز اخبار وقوع عیر اینچین گفت
 معین و مرجع اهل مراد است
 نگه بسایه شش آرامگاه است

زگره دون گوی در حضرت جبره
 چه نخلی کن کمال لطف و خوبی
 چه نخلی سایه پرورش جانی
 بهار دل پذیرش غارت شهر
 چو جنت مقدر کسیر بولش
 بهارش بخزان چون نخل تقویر
 رجوع آرید سولش اندرین کار
 ز سر پاکرده چون دریا دویند
 جبین عجز را بر خاک سودند
 چنان گوید کهن سالی نکویی
 نهان کشت آن پری تنال فصل
 طرب کاران چنان کشتن جیر
 الا ای نقش موم فنا دل
 رجوع آخر لبوی خاک دار
 جان در معر من فوت و هلاک است
 باصلت القالی ساز حاصل
 سوزن عیشیه خوشتر پیشه کردن
 ترا که صد زبان چون غنچه دادند
 گفتار ای باین مدوش کم کوش
 بونک خامه در سقیم و رقتیم
 کسی که رفیق معنی بهره مند است
 مگر از چشمه خضر آب خورده
 به اوار بارش نخل طوبی
 ز رفعت بر زمین خود آسمانی
 لبخاخ سدره شاخش ووش بدو
 جهان را ساز و برگ از برگهایش
 کوکب بر شاخش عصافیر
 بنال آرزو آرد مگر بار
 پای نخل موقوف آر میدند
 به پیشش عرض حال خود نمودند
 که شوق گردید ناکه نخل درو
 تو کوی کل شی یغنی الاصل
 که پشت دست شان شد قفص
 مثوا اصل و فرع خویش غافل
 سیر و همچون تویی را خاک سیر
 تو شتر خاک و اصل تو خاک است
 بدریا قطره ات را ساز و اصل
 دست را قانع از اندیشه گردان
 در اسرار بر رویت کشاوند
 مخاطب تا کمیر و پنبه در گوش
 سخن از صد یکی گفتیم و قیم
 بین یک نکته بهره اولیست

آغاز مشنوی دیگر سر بر مصلح و نجر

بسم الله الرحمن الرحيم
توضیح عنوان کتاب تحفہ ملک و ملک

بنام رنگ بخش عارف گل	اگر میرای ساز آه بلبل
عروسان چمن را حمله پرواز	ز متقار عناد دل رفنون ساز
چمن پیرای داغ سینه ریش	کمر ساز شکرت چشم ایشان
پریشا ز فزای طره یار	منون آموز چشمان خون کار
بشوقش چون ملاطم چشم منا	ز دوشش محنت کشن سینه چاک
دو عالم کام فرسای سرش	سند ساز و دها جوشش غش
برایش مهر و مهرت و دیدن	ز دوشش مرغ و ماهی و تپیدن
زمین و آسمان مست ایامش	بیار کشن و هزار دوا غش
سبکنازان را هوش را فغان	بهارستان شوقش را فغان
لبث و ادول هر غنچه خون است	بغوشش بید منوب جنون است
بحسبجوی او هر دشمن دوست	غبار کوی او هر مغزو بر دوست
از دوسر بایه هر سوز و ساز	از دوان که حقیقت در مجاز
بهر محفل از دود قال و قیل است	بهر مفهوم بر دوشش و ییل است
بخاک افتاده ریشش سر از	جوید شیدای او باناله و ساز
و کز پنهان بود در شکار	لبوی او شد امل صفار
ز صبح آوت گر نورست و تار	ز باغ آوت کل مانند و گرخار
از خواب مد و سلا و درویش	وز جوید خبر بیکانه و خویش

بیان چیران لغداد و مفاتش
خود کم کرده راه کنه ذالشی
نداده دور باش و حدش جا
بخو تخانه خود کسیت و کم را
چو کنه او نه جای قیل و قال
زبان مهران چون غنچه لال
بر آوردن دست سنا جا بدرگاه قیال حاجا

خدایا سینه ام را بخشور و آسغی
درین دیرانه روشن کن چراغی
ولی داغی که چون آتش فروزد
هوای ما سوایت را بسوزد
تو ای آتش را نور کردن
سزارم را چراغ غیر طور کردن
برنج من ز کرم و سردایا
جنوب ده که بر باید ازین دام
روان کن شک کرم بر رخ زرد
نسیم صبح و ادم ده دم سرد
دل را مبتلای درد خو کن
فغانی ده که بر کردون کشد
بشوقت شک را خواب گردان
ولی بلبل منط خواهم وفا کیش
جو بوی گل طلم رفتن از خویش
هم خواهم ز منیلن محبت
هجر سرو چراغان محبت
دل منسوده دارم سلیقه
کل بزم مرده دارم سلیقه
سرامت کن ولی کرمی و شکلی
سمنده طینتی خواب رنگی
خزانم را چمن سرمایه گردان
شکرم را شوق بهیرا به گردان
ولی ده عاشق نا آرمیدن
جو مرغ قبله دایم در تپیدن
ولی ده منزل درد محبت
ولی از تنک و نام آنا دوده
ولی کالتش نه ببلویم مسرود
ولی ده ناز پرورد محبت
ولی از تنک و نام آنا دوده
ولی کالتش نه ببلویم مسرود

دلایه ده کلمه غم را حسیرا غم
 چو لاله قطره خوی و دایه
 دلیه از داغ عشق فتنه بنیاد
 چراغ دو دمان قیاس فریاد
 رخصم را آبی از چشمان تر
 اثرده ناهای را اثر ده
 بحق زیب گفت دین پناه
 مجازم را حقیقت کن ایله

رسانیدن پای سخن بمعراج قبول پستیاری جانا بول

بهار بوستان فیض سرمد
 جهان را علت غای محسوس
 جنابش باوشت ایجا و تو کمین
 برای اوست کرات و راین
 حریم کعبه سنگ هستانش
 بود عقل کل از دیو انگانش
 نمودی ممکنا سق از نمودش
 تقرر بر جبین داغ سجودش
 سپهر رتبه اش کرسیه زمین است
 یکی از جا کران روح الامین است
 خضر بر رو برو آبی ز جوشش
 سیحی از هوا داران کولیش
 ز مهرش ماه را بر آسمان سر
 شام کل ز بوی او معطر
 دو عالم خوشه چنین خرمن و
 کل باغ ارم از گلشن او
 بر آن کز بحر لطفش کامیاب است
 بچشم حشیه حیوان سراب است
 جبین فرسافک در بار کاشش
 بخود تنجانه قدس است را هوش
 برون و هفتش زیاری زیارت
 فنون نقش ز احصای پاک است
 نباشد لغت او کار زیبا نم
 بود این کار و بشوار زیبا نم
 رسان ای خالق برکت و بود
 ز من بر احمد و آتش در و د

خامه را پای در ز بحر کشید از تخریر غنچه باز عشق مجنون

جهان مصداق نیزک است از عشق
 فلک را شیشه بر سنگ است از عشق
 از و باشد اثر و راه بلبس
 و ز و باشد خورشید سینه کل

اگر اخگر بود افسرده اوست و اگر سسکت دل خون کرده اوست
 ز ندرت بر قلب لشکر که ستیزد دل و دین اول از زرش گریزد
 رباید سرکنان را تاج از سر ستان زاهدان را خرقه از بر
 کلاه نیزنگ آن غارت گر جان دل هر ذره را صد مشتقان
 زنده خندان را بپلو نیازش حقیقت جلوه مدحش مجازش
 ببارستان او ز تنک رخ زرد بچشم مست او آتش گل ورد
 سپاهش جز بکاف دل نتازد مرعین او بدما نهان سازد
 خزان پیرایه فضل ببارش قفان و ناله کلبا یک هزارش
 بود ویرانه او رشک صد باغ ز شام غرمتش صبح وطن باغ
 قتلیش را حیات جاودا که مرگ او به از صد زندگانیت
 کسی در خضرش توقیر دارد که چون مجنون بپا زنجیر دارد
 اسیر دشمن از کوفین آزاد مرغیش را بدر و خویش نشاد
 گهی بانیشتر دها خراشد گهی مشت مکن بر زخم پاشد
 جنون ساقی بعثتخانه او خرد در روی کش پیمان او
 نماید لطفش از بنده نواز کند محمود اظهار ایا زیاده
 ز نیل را دل از کف در براید بزمه ان راه یوسف نماید
 باو گر شناسد دل نیست دل نیست چنین دل غیر نقش آب و گل نیست
 دلی که عشق بازی همیشه دارد بر یابل صد پری در شیشه دارد
 برایش سالکان را سینه ریش که حد مشترک فتن ز خویش است
 شک سایی زخم قلم بچرخ تنهایی مطرب بیامطرب به بزم من نواسنج
 بیامطرب به بزم من نواسنج بیار آن شاهد جادو نواسنج

کرم با در دو چشم تاجند ساز
 نواز شرکن نواز شرکن نواز شر
 بارای ساقی آن صبا ی پر جوهر
 که از دل صبر بر بلبل ز سر هوش
 علاج در و فکر نیک و بد شو
 به بیزد رفتن از خوشیم بلد شو
 با مطرب که جای لت خایه
 بیا ای مایه شمر خنده خایه
 بیا زود ای نثار ت عمر باقی
 تو بر لب زن که لب او روستی
 با ساقی که ابرست و بهارست
 زوم باز القادر شیشه بر سنگ
 ندانم دختر ز در چه کارست
 با مطرب که ایام نشاطست
 بریز اکنون بجام آب گل رنگ
 باخوش نقد زن چون غنا دل
 ز باد صبح گل در انبساط
 با ساقی چار آن آب روشن
 بر پای از پیش رخ و عناد دل
 با ای مقدمت جان دارایی
 بهین ساغر لیکن حسا رم
 بیا مطرب که گل آتش بر افروخت
 بخت و تیغ جان بقرار است
 بیا ساقی با ای خضرستان
 بده آبی که آتش بر سوزد و
 با مطرب مشتاقان صلا
 بیا تا منم در دل کشای
 بیا ساقی با ای من ذیایت
 بیا ای عید جان و شادی
 با مطرب که مشتاق سپردم
 بناخن کاری مطرب بر تار
 نواز شرکن نواز شرکن نواز شر
 که از دل صبر بر بلبل ز سر هوش
 به بیزد رفتن از خوشیم بلد شو
 بیا ای مایه شمر خنده خایه
 تو بر لب زن که لب او روستی
 با ساقی که ابرست و بهارست
 زوم باز القادر شیشه بر سنگ
 ندانم دختر ز در چه کارست
 با مطرب که ایام نشاطست
 بریز اکنون بجام آب گل رنگ
 باخوش نقد زن چون غنا دل
 ز باد صبح گل در انبساط
 با ساقی چار آن آب روشن
 بر پای از پیش رخ و عناد دل
 با ای مقدمت جان دارایی
 بهین ساغر لیکن حسا رم
 بیا مطرب که گل آتش بر افروخت
 بخت و تیغ جان بقرار است
 بیا ساقی با ای خضرستان
 بده آبی که آتش بر سوزد و
 با مطرب مشتاقان صلا
 بیا تا منم در دل کشای
 بیا ساقی با ای من ذیایت
 بیا ای عید جان و شادی
 با مطرب که مشتاق سپردم
 بناخن کاری مطرب بر تار

بیاساتی بیار آب شمر ریز
بزن در خرمن جان آتش متیز
فداک الآن باز الجود روی
صوبی ده صوبی ده صوبی

تمیذ کلام بعون الملک العلام

شب دوشینه و غم شکفت
غم بجران نمک در باد غم بخت
شب باتیره بختی بار و دمساز
زحل او را بغل پرورده ناز
شب تاریک همچون زلف خواب
لال افند از تر از خواب پریشان
شب با طره عذرا موافق
شب تاریکی در آن شب نور انجم
شب تاریک شد کاشانه چشم
من از زخم حکم مردم بفریاد
فلک میداد مشک سوخته بر باد
فغانم تار شد و کوشش آفاق
تبا شیر سحر را بود مشتاق
دلم آشفته تر از روی رنگه
چرا غم بود خال روی رنگی
چنان تاریک شد کاشانه چشم
سیاهی ز در هر جانب چنان
که ناله خواب هم در خانه چشم
اسیر بحر چون من مبادا
که راه لب سخن را نشد فراغش
فیم در چنین شب آسمان کرد
چنین شب روزی دشمن مبادا
هوایش گرم چون آه میتمان
مکان تنگ تر از جوهر حسد
بر آمد از نهاد من یکی شور
فضایش تنگ چون طبع یتمان
ز فراطعم در آن تاریک منزل
ای کس مبادا زنده در گد
بجویم گریه ام طوفان بخت
دل از من میشیند ای من از دل
شور و در پیرن داغ حکایت
چو شمع بود یکی آتش و آب
شور از ناله آتش نشا نم
ز روی صد شیشه در مغز جانم

خیال شد روی همچو سیاه
کمی در یاد زلفت غنبر آلود
کمی بی بستم از شک شفق بگون
زیر موداغ دل شد شعله افشان
به پیلویم ز نرکان کاریا
در آمد ز درم بگه شفیقی
بیانش پنهان دماغ که و مر
فیوض مقدم آن آتشین خو
بجستم با هم بیتابی دل
چو باد صبح بر نقش نشاندم
بگفتم کای مسیح در دمن
چو گل از تیغ غم دلش دارم
چو دل جا دادش آتزیه پیلو
بمن جو یای حال آمد خطایش
لب و چشم مرا چون خنک و تری
در بندم بر و بکشاد و مرمود
کای دل داده خوابان خود کام
کذار و پیش تو منم تا و سیاه
بجوش آید ترا از عشق اگر تو
چو سینه ات آتش منم و زو
سند افانیه ات هر کس که تحریر

دل مرا هر زمان میکرد بیتاب
بریشان میختم چون طره
خدا در بخت تو می گمردون
تیم کردیده یک سر و جوا فغان
جوابی بود صد جا خار خار
ایش لطف فرمای سرفقه
صدای آمد او قتم با خنده
مرا دور و آب رفته در جو
باستقبال او چون مریع لعل
بزاران تازه گل از خبر مقدم
بیا بنشین که آمد بر لب جان
بر لپایه ز سنبل پیش دارم
کلابی زد مرا از لطف بر رو
کشیدم آبی از دل در جواش
ز سوز سینه ام آگاه گردید
عطا کردم بزخم دل نمک سود
سرو سکر کرده عشاق بدنام
چنین عجز بر خط غلامی
بند زنجیر بر بای تو بجهنم
دل صد همچو دامن را بسوزد
کشد قرطاس را سطر زنجیر

چنان گل کرد باغ آرزو ما
 که دل شد مردم چشم تماشا
 لبوق دیدن سر و لب جو
 مرا شد شاخ ز کس بر سر مو
 زمین محبت بر کس کل تر
 مرا برگ نشاطی شد مسیر
 رسیدم بر کنار آب جوی
 کز روی بر دودر شید آبروی
 ز لالش بود شک آب کوهر
 بشوقش العطنش کو حوض کوثر
 ز عکس کل نصیب لطف او اوج
 کفندی نعل خویش از شکالتش
 به کام تماشا شد مسیر
 ز لالش آب روی چشمه بود
 نظری از جالبش گنج گوهر
 ستاده بر کنارش نوجوانی
 غبار کوچه های موج او نور
 سر با مطلع نور نجاست
 شرافت اجراع دودمانی
 در چشمش با خیال شک حست
 غلط کردم همین جور نجاست
 بر لبان خاطری چون طره
 کمدانش دل از شور محبت
 چو شمعش بر زبان قفل خموشی
 دلش وحشی جو مرغ نو کر قار
 بپای مسردن بخواهگر
 و بی با سوختن در کرم جوشی
 بجا ی دل بر پروانه در بر
 کرمان تا بدمان جاک چون کل
 طبعش نای دل شکستش
 چو زلف ماه رویان خانه بر دوش
 دلش حشمتش کمان سیاه
 چندان داغ غم جولا که برق
 بآرام دل او را سحر پانی
 محبت استیش کمان سیاه
 ز لالش بر لب زور دهنالی

ز لالش

بمزن غرق

ز آتش سوخت چندان مرغ آبی
شکر او بعد طوفان مقابل
فغان و آه آن دل رفته از بر
سزین نو باوه باغ محبت
دخترکان نگاری دسته بسته
مژه کلونه پوشش شک حست
صداع آسمان از دود آتش
محسم جوشتر از بای تاسه
در کوشش کسیر پیش نظر داشت
به پیشش رفته حریف ساز کردم
در گفتار بر رویش نمودم
کینقا من غریبم از وطن دور
بفصل گل درین سیراب گلشن
گفتم کای گل گلزار آفاق
حکایت قصیده این ارزویم
چمن پیرایه کن کاشانه ام را
میکن عرض حاجت را بکنار
چراغ خانه من با شتاب من
سرمه و دم با وجه برافراز
فلاک گردان زمین منزل من
بر محبت بلند از خاک برافراز

که موج آب شد سیخ کبابی
پسیدنهای بغضش بر قفس لعل
غبار خاطر صحرای محشر
نشر در جامه از دماغ محبت
بمغز جان او شسته شکسته
رخ او زعفران زار محبت
دلش مجروح شک خون گواش
بغضش محبت کرب میسر
به نوک مژه سلک گهر داشت
تلقی گونه آفاقه کردم
وزو تفتیش احوال نمودم
برنگ کنت کل از چمن دور
تو کوئی سبزه بیکانه ام
ترا چشم تنها جلوه مشتاق
بیار از مقدرت آبی بگویم
فلاک سرایه گردان خانه ام را
طلب دست رد بر سینه مکن
زخم بر مشعل خورشید و من
بچشم ازویم جا بیکه ساز
برنگ عشق جا کن زرد من
که بر چشم قبول اکثرت بگذشت

کمیوان پای عزت رساندم
مسرتایم از اندازد بگذشت
کلاه انداختم بر اوج افلاک
فراز مسند جم پای من ~~خود~~
سعادت در رکاب دوتم یار
کمر در خدمتش بستم جو زار
سروش باعث آرام من بود
به بزم دلفریزش شمع آسا
ز مهرش روز روشن بود شام
بدینسان بود از ادا و اقبال
ز بند رنج و غم تنگ کرد و آزاد
دلی عارض نیکبختی نشا طش
ز جوشا جوش شک چشم کریان
فحل با و سحر از آه سردش
بمیر بودی دل مرغ چمن زار
دلش مباد غم را کشته بخت
بلب آه و بدلتش بچشم آب
سببی گفتم با و کی خانه من
ز مهرت شام من صبح طربنا
چرا چشم تو میماند گهر یار
چرا ایامت با بهیتر آری

قمر نقش پای خویش خواندم
لصیم طرفه بشکن لبکشی کشت
لبوی خانه بر گشتم فرج ناک
که آن گنج روان هم پای من بود
به پیشم طر قو کو بخت بیدار
مرا شد بنده مهر عالم آرا
رضای او پای دامن من بود
مدام ستاده می بودم بیکپا
بکاشش بود کردش بمحو جام
دو چشم فرشت را بخت تا یک سال
بمیر کردم هزاران حید بنیاد
نی بر روی دل از جانبا شش
بدامن ریختی خون غزالان
لال افزای خاطر زنگ ز روش
ز فریاد جگر سوزش بفریاد
لب او غم کلزار تقویر
چو ابرو برق شک افشان ^{شباب}
ز فیض مقدم تو رشک امین
لشوقت صحن گلشن سینه چاک
چرا گشت از خوانت زعفران زار
شهر در حایه از داغ که وایر

که نشتر در گجانت شکسته
 چرا چون لاله داری و انخ بزل
 چرا چون زلف یار شفته حای
 و کی کین نغمه خورد از من گنجش
 ز چشمش ریخت چندان شکبتیا
 و دم را سوخت جوشش ناله‌اش
 بگفتم کای دواي جان پرورد
 مرا با بند غم پیستند ازین پیش
 فغانم دردش باری اثر کرد
 که سالی پیش ازین دوق تجارت
 با لم تانزه باشد زاین راه
 ز جنس نه در روم و چین و قنار
 بوس آخر مرا بر بود از جا
 چه دریا چون دل عشاق پر نور
 بجوم عکس موج او سرا پا
 بای جان کند موج بیتاب
 مسافر ز طول او جگر ریش
 فلک سیلی ز موجش رسد خورده
 ز عکس آفتاب نور افشان
 ز هیچ دتاب امواج گره گیر
 بنده از بند او این جرح کهن سال
 چرا شد رفته عیث کشته
 بجز از دست چرا دی کرد منزل
 چو مرغ گلشن از پر چه نایب
 فزون تر گشت فریاد و غروش
 که جرد طاقم را برد سیلاب
 لبان سایه افتادم پایش
 مباد از جهان برخا طرت کرد
 بمن بکوه بیان کن قصه خویش
 و لب بکند و داد و دین گهر کرد
 متاع طاقم را کرد غارت
 ای کاشتم بگرد و سر جهان
 نفایس داشتم صد گونه و در بار
 بده یار و نهادم سیل آسا
 رسائی نای و هم از ساحلش هر
 بریده بر بدن نعل آسمان را
 دل سر طان چرخ از لطفش آید
 بعد فرسنگ از طول املش
 کلیم خویش را بسیر و نیر
 حباب آینه دار جام مستان
 نیکش چو مجنون با نر مجیر
 نصیم کشتی چون کهنه غریبان

آنچه زود قلزم از هر رخنه اش خویش
 بجای ماند از من شیدا بساحل
 چو باد تنگدستی را زجا راند
 بدریا گشتم بر سوراخ بود
 ز باد تنگدی لغزید هر بار
 بکوش من و مادام قاصد باد
 درین اثنا که راحت بود نایاب
 چه کردایی دمان از دمانی
 ز بس درگوش اندکشتی من
 سویی بستی دوان افواج رفتم
 بجای ناله ام کرم از شد
 همگرایی سبیل شکم آبروداد
 قدام لبکه رفتم سوییستی
 ز هستی کرم رفتم لبیک خیر
 ز تن ناکرده مرغ روح پرواز
 جوابی بر رویم فلک است
 بان موج صغ فتنه جوداد
 ازان دریا که خوش بود ز خیر
 جهان رفت از تنم تاب و ز سر
 مگر که صد مهای لطف آب
 که چون سویی عدم با جان پر غم

چو چشمی عاشقش طوفان در غوش
 قرار و صبر و هوش و طاقت دل
 قضا فالله خیر حافظا خواند
 بدوش موج تابوتی عیان بود
 چو ساغر در کف بدست میخوار
 نیانی صد خبر از مرک میداد
 قضا شد در غم و سوئی کرد
 مجسم آفت جانی بلائی
 جهان تار یک شد و چشم روشن
 ز سه پا کرده همچون موج رفتم
 کار و گاه و زمین را درو شد
 صدف را گریه ام آبی بجوداد
 بعد فرسنگ دور از ملک هستی
 نیا سودم با قلم عدم نیز
 که از پایش بیالا ادم باز
 بدامن موجها را میزد و دست
 غمان اختیارم در کف باد
 مرا بر ساحلی انداخت تقدیر
 که کوی خویش را کردم فراغش
 قدام اینچنین بدوش و بقیاب
 ز شهرستان هستی بار سبتم

تن خود بس ضعیف خسته دیدم
 بهر جانب که میکردم نگاه
 کشیدم خوچکان آه از دلش
 رسیدم قطره زن در مرغزاری
 عطای جان بود کار نیش
 کل رفاش ستر با باریست
 نراکت بن که میل طبع بس
 بر کردی شمیم روح پرور
 بیار لاله خود رو بهر سو
 سحر عهد لبانش زوالت
 زرکین جلوه شمشاد و سروش
 تفرج دست در آغوش جانان
 ز جوش نیکبای فرج حنینه
 غزالش رشو خراشیده
 ز شبنم تاملش شاد آب گردید
 ترا و لبر زمین آب کل آنجا
 در آن گلشن که جنت الطهر است
 کند موی او رشک شب قدر
 بموای در زیش فرق با یک
 بهارش رونق جاوید دارد
 بیا و چشم او کر جان سپارم
 بچشمت که منزل کنیزم
 ز تنهای منیدیدم پناهیست
 نهادم چند کام جستجویش
 جو فردوسش بد توام بیار
 دم عیسی هوا دار نیش
 مال کردش میل و نهار است
 نمودی کار نشتر بر رک کل
 شام لولی کردون معطر
 شوق را میزدی صد خنده بر
 بر دست چار آنجا دل از دست
 زرقار دلا و یزداد و کشن
 تماشا جلوه نگاه خوش خزان
 رگسخت خطا استوا تیز
 جوی طبع بار از العنت رسیده
 چنین کسر اشک یخ بسته کمید
 بیفشارند اگر دامن هوا را
 ز لایه باره دیدم او است
 چنین و غریب او به بدر
 شهاب تافت شهابی با یک
 هلالش سایه بر خورشید دارد
 کف یسز کس از خاک مزارم

۱۱
لجبال از باغ رخسارش کی چید
کل از رشک رخسار چون کبر بازید
علاوت بوسه مشتاق لب او
قیامت قاتلش را بنده کشته
خیال او ببار کاشن جان
کنده لبتان آن غارت گزینان
هوس از جلوهای او بیانش
ز نافتش صورت گرداب معلوم
چمن را برقی حاصل حسن آغوش
ز سبزه تاپای او حسن محسوم
ندان در زیر نافتش غنچه گل
ز ساقش شمع در یوز و کداز است
چو در چشم لغور با گذارد
بیتی آفتاب و هری سحر ساز
بود از آب و گل خاکش نشسته
سب و یخور سحر یار مولش
کشد دل بچه مرگانش در خون
نکته یار نو نهال کاشن ناز
لب او چیده حیوان جواب است
عذارش ضرر و باغ گیرد
خندک ناز او را صید نماید

محسن مشترک فردوس بخشید
دوان او ز تنگی جوهر سنا و
بشوق غنچهش خضر العنقش کو
ز دندانش محبتش بنده کشته
پامن جردنش صبح گلستان
نظر را نیز اعظم در آغوش
تنگا کشته انداز مالش
میان نازک او نقش موموم
بلای دین و دل لطف بروی خوشتر
صفا با سینه اش زامیده توام
منش قربان بعد جان بچه بلبل
خرامش را فلک با مال ناز است
خیال خواب در پایش بخار و
هوس را بر درش روی نیاز
رخسار غارت کر صبر فرشته
جداغ و دومان حسن رویش
خجل پیش نگاهش سحر و افنون
بشوق عارضش و هم آینه ساز
خرام ناز محبتش در رکاب است
بدایع لاله خالش ز باغ گیرد
ز رخسارش و آتش نعل خورشید

سزا پایش ببارستان خود
ز چشمش حور در خلد برینست
کمر در خدمتش بر بسته بهرام
کشد زلف سیاهش دام حور
بباغ و لبری سر و خرامان
بهریای تنفش را ربط جاوید
ز رکنین جلوه آن رشک گلزار
چنان شمع جالش جلوه افروخت
به پیشش رفته گفتم کای هم ناز
توان در با ختم من در هویست
گنجش آن پری چون خور و ام
نگاه و حشیا سویم از خست
و گریاره زبان را بر کشادم
که ای دل از تو جو لا نگاه صدق
نگاهت فتنه محشر در آغوش
کلمات را ببلستان کل تر
بر دول جلوه حست ملک را
بیانیش که شوق شور انگشت
چکار از دافع عشقت شد زار است
ز شور عشقت ایگان طاعت
کنون شوق بنای صبر بر کند

۱۳۹
به پیش قد و خم نخل طوطی
ملک دل را بایه حسش از دست
بشوقش طشت ماه افتاده از بام
زند مژگان او بر قلب و لب
ولی ستر با پا چون شمع عریان
بلی خورشید را کس حایه کم دید
و لم از دست رفت و دستم از کار
که صبر و طاقت و تاب و لم خست
در جنت برویم از رخت باز
چنانی ایدل و جانم فدایت
جراغ خانه بخت سیاهم
غلط کردم قیامت جلوه خست
عروس بد عارا جلوه دادم
بشوق مردم جستم بخون غرق
جرات را نه نو حلقه در گوش
کتان ماه ترا خود رشید خاور
بشوق مهره در شدر فلک را
مرا بر زخم دل کان ناک بخت
دل پر سوز رشک نو بهار است
نگذا اینها شکستم بر جراحت
نهال خواهم را کن بر و مند

لچو عرض مدعا زيب زبان شد
مراجرت گرفت از باجراليش
دل خود از دو عالم برگرفتم
بوقت احتياج آن رشك گذار
گهي سوي زمين كروي نگاهي
تبسم كه چو گل آغاز كروي
گهي چون گداز باد آن شوخ دلجو
گهي آن لعبت و لخواه طناز
لبان غنچه كه دل تنگ ميگشيت
گهي زمين سو با كنو ميديدي
گهي با آهوان بازي نمودي
گهي با هر جنگ آغاز كروي
نهاده كاه گل بر عارض گل
شدي از سبيل گل كاهي طربناك
من شوریده حال مبتلايش
چو مرمر در سحر آن جعد بر سج
بهر سورتني اقدان و خيزان
دل چندان در شوقش بود بتياب
ز داغ عشق آن مهر منور
بنوق باي بوش بادل ريش
همين كيرد بمن تا دشت پيمود

برويم خنده كرد و روان شد
فتادم سايه تها در قفايش
جز ز احوال آن دلبر گرفتم
غذا ميگرد از اوراق اشجار
سوي آسمان ميديد گاهي
تدرو هوا خرام ناز كروي
هميگرديد در صحرابهر سو
هم چيدي گل از نخل لبدي ناز
بهر جانب شدي در دامن شست
گهي در باي نخل آرميدي
چو بيل گداز سازي نمودي
گهي بر ماه تابان ناز كروي
بسنبل كاه بستي شاخ سنبل
خراميدي گهي در سايه تهاك
هم گريشم چو گردون در هوايش
هميگردم ملتيز سر ز باج
لبان ابر رشك از ديه زير
كه گويروم به پشاپا زيباب
تو كوي دشت در جامه اخگر
ز خود هم ميديدم صد قدمش
فلك را تا زانو باي فرسود

بهر جاگان پری کش میرسد
 درین حالت چو روزی چند بگذشت
 بهار را ره قنار آخر بدام
 ز رفیق جذب عشق منون کار
 اثر بخشید سوز ناله من
 شد هسان کار و ثوار من آخر
 خنای شد ز با انکشت صد غار
 هزاران ریخ پله برگی کشیدم
 ز رفیق وصل آن مهر منور
 نظام را بدامن صد چمن بود
 همیکشتم بگردخت نیکو
 ز شیرین بوسه لعل شکر خند
 ز جود مشک سالیس بو کمر فتنی
 جو سوز داغ من آمد اثر ریز
 پری زافنون من دیوانه گردید
 چو جای روضه میرفت از جا
 ز چشم ارمی شدم یک لحظه پنهان
 غمی اسودان رنگ خورد ماه
 چو حسب مدعاسالی گسشد
 به نیشان قطره افشانی نمود
 و مید آخر باغ صغیر دوان
 در این بپای خود چون سایه دیدگار
 سپهر فتنه جو بر کام من گشت
 که آن آهوی وحشی گشت رام
 دلش مستانش آمد با من زار
 کز آن مرد شد شمع چون روز روشن
 بهار آمد بگلزار من آهسته
 نمودم جای تادور بیلوی یار
 کلی تازان بهار حسن چیدم
 کنارم طعنهایمیزد بخادر
 کل خورشید در آغوش من بود
 دل مشتاق خود را تنیت کو
 بزمی برود در دامن گل قند
 شام بر خن آهوی کمر فتنی
 بخت در دلش زو آتش تیز
 کل شمع بر پروانه گردید
 و کز بنشستی بنشستی از جا
 ز غزلگان ریختی خون خراشان
 دمی از فرط الفت افتد کوتاه
 نهالی کار ای بار ورسد
 ز ابرو از حدت کو بر برون
 کل خندان از آن سر و خرامان

دو بالا شد مرا سامان عشت	که زین جلوه آن جان عشت
بعد شادی لبی بر دم ایام	نیکردم تمیز صبح و از شام
بعد عیش و طرب بودم بم آغوش	شبی بان بت فارت کبری پوش
کدام خود فلک رای شدم	بدستش مرد طاقت می سپردم
بنام بود کوی هفت کشور	غلام بود کوی هفت اختر
بخشانی بهم زیر کین داشت	لغیب از بوسه زان محل نداشت
بلاگردان بخت من به مال بود	مرا بر پیر گردون نازنا بود
دل خلد برین را کردی داغ	ز رشک وصل آن سزنا باغ
غم دنیا و مافیها فراموش	بت فارت کردی مینی در آغوش
نظر مستانه میکردم که ناکاه	بزلف و روی آن شک خور و ماه
تغنا شد ز در خرم دل	غم حج وطن شد برق حاصل
کراحت قطره خون شد و مرد	چنان شوق وطن با در دل افشرد
بروی خلق حج از صدق دلم	شد خاور چو بر گردون علم زد
فلاطون قمر در خیلگون خشم	نهان گشت از نگاه چشم مردم
مستابان بقاءیم ریخت باز	علم کردید خور در یک تازی
مشتابان رو نهادم سوی دریا	ببان با و از آن فرخنده ماوی
بباری در کلام بود کوی	انسان کلام جان جان کنوی
در آغوش بیمار گلشن جان	قد دل نبداد سر و خردمان
بدریاکشی از دور و یدم	دوان چون بر ساحل رسیدم
ز سبعت با صبايش هر کالی	پلای جلوه گر از برج آب
ز پیری قاتش گردیده نویی	وز و جا کرده پیری و وفوی

چو پیر از ما در کیتی همین پور
حمیده قامتی بس چون نه نو
سر ابلش لبان خور خور
چو ناخن کار او عقده کشای
لبان چنگ او قد حمیده
ز سبزی جسم آن پاکیزه درویش
کشیدم نامه از جان قیاب
کجوشش کرد کاری زاری من
ز لطف آن بحر فیض بیکران
چو کشتی کرد جانزدیک ساحل
بان نازک بدن کفتم کبر خیز
شکل تو رسته ز آغوشش گرفتم
کسبم رخت خود چون در سینه
هنوز از ساحل آن شک خور و ماه
قضا با دی چنان از حل مجنانه
بجوشش آمد جان دریا بیک بار
غبار از زمین زد بر فلک سر
نمود از فتنه محشر نشانی
بگردش بعد در آن آب زخار
درین شور بمحشر دوش در شر
کشیدم مکه از بیتابی دل

سوز موی سفیدش مطلع نو
بسطج جرح آبی در تک و دو
ز آب روی او شرمند کور
چو فیض اماده حاجت روان
تنش چون کاغذ مسطر کشید
لبان بید میل زید بر خویش
که ره گم کرده ام ای خضر دریاب
میباشد بی غشوار چمن
بجویم کرد کشتی را روان
من آرام و طاقت رفته از دل
غبار محشر از دریا بر انگیز
بچندین لطف بر دوشش رفتم
بدل زد جحف را صد برق کینه
قدم نهاده در کشتی که ناکاه
که لبم الله مجریا فلک خواند
که دست سحر کشتیان شد از کار
هو اند سائر مهر منور
نه روزم سیره بل روز جهانی
کشمشتی بک بختم آتیا دار
که از دل صبری بر دوز سر شوهر
بمیرانید آن موش لب ساحل

کجا بودم پیش ازین چون آرزو
 بزرگ کلشن تقویر کاریک
 ز رخ و تاب غم آزاد بودم
 دلی میداشتم فارغ ز عالم
 بهر سوا از طرب صد خرم بودم
 مستراح اتحاد دشت با من
 بهر دم راحتم ناگه رسید
 گهر افشاندی از محل شکریه
 بصحبتهای نور آن درفشانی
 نمودی تلخ آخر کام عیشم
 مرا انداختی از کار و رفتی
 کشید از نشن حبت غم بوی من
 بدل زاغ غم افروخت آتش
 ز دست آب و آتش ای خدا داد
 شد از غوغای آن فارت که تو کرد
 ز غوغای دل من چشم کج کرد
 ز خرابی من بی طاقت و هوش
 بر احوال من دل رفته از جا
 دل من بسکه سگرم فغان بود
 شکست آخر ز فراط بد شستی
 ز هر سو شور فریاد و فغان خوا
 فدای قامت میکشت شمشاد
 نه باد داشت نه با بهاریک
 بهار کلشن ایجاد بودم
 نمیکردم تمیز شادی از غم
 خزان گم کرده راه کلشن بودم
 لبان ابر بودم باکت امن
 بدام الفت خولش کشید
 بدامم ز گفتار دلا و نیز
 شدم مانوس چندانیکه دانی
 نیک انداختی در جام عیشم
 به بلویم شکستی خار و رفتی
 در بغل مهره ام آمد به ششدر
 ترا بر دوات و جانم سوختش
 که خاک جسم زارم داد و بر باد
 مراجع قیامت پنبه کوشش
 کبشتی ریختی صد لعل و مرجان
 فلک هم میگرفت پنبه و گروش
 بهم سودی گفت از افوس و ریا
 پر پر دانه فلس ماهیان بود
 فلک همچون دل عشاق کشتی
 ز هر جانب صدای الا مان بجا

ز غوغای قیامت زاده آمدم
 چون بگذشت آب از سر بکها نرا
 نمود این بیکه کش میر فروت
 در آغوش من آن طفل بریزاد
 مسکناز حنیف اوج بودم
 تلاطمهای امواج بلا خیز
 چنان میرفت تیز آن آب آبی
 سه روز و شب بعد بیابانی دل
 جهان چون روز چهارم گشت پر
 قریب ساحلی آهسته رسیدم
 تفرج میشه عالی بهت چند
 رخ شان هرتابان فتوت
 سرور آما دهکان و عیش گشتان
 سر هر اند و نام طبع شان کس
 چراغ ذوقان عز و تکین
 متاع روی دست آفرینش
 بود کیوان حنیف پایه شان
 بغل پروردگان دولت و باز
 ز موج پاچه در زنجیر دیدند
 برون بردند با صد سحر و نیزگ
 ز ضعفم که چه بندی بر زبان بود
 تو پنداری جهان خورد با هم
 بحالم رحم آمد آسمان را
 نصیم تخته مانند تابوت
 اسیر جور چرخ فتنه بنیاد
 جوخس و اختیار موج بودم
 تو کوئی تخته را میگرد مینز
 که توانست بادش هر کابی
 بدینسان قطع میکردم منازل
 سواد اعظم میریداشد از دور
 محبسم طالع بیدار دیدم
 که با واخل کام شان بر میند
 دل شان غنچه باغ مردوت
 طرب لبست کامل بالینان
 محبسم عقل و هوش و فهم و اورک
 زلال حیشه ایجاد و سکتوین
 سر پادشاه و فرنگ و بنش
 نام کرد و بگرد سایه شان
 به بخت شان سعادت یار و
 مشتایان بر سر و قدم رسیدند
 ز آبم زنده همچون آتش سنگ
 لبش حال نصیم تر زبان بود

در آنجا بخر تا چند ساعت	باید بینان بودم از هر پنج ورت
کنادم چشم و دیدم آنچه دیدم	چو تا سر حد شیار ی رسیدم
ز جام خوش گوار فیض مستان	سخن کوتاه گمان بهت پرستان
سبزو دارم بدوش خود کشیدند	ز ضعفم چون پریشان حال پند
بر روی من در شفقت کشادند	مراد در منزل خود جای دادند
انگاه گونه گریه حاصل	ز ضعفم چون در آن فرخنده منزل
غلط کردم نمک بر زخم سوخت	لشعج حال تکلیف نمودند
بگفتم آنچه گفتن راسترا بود	ز چشم گشت جاری آتشین رود
که عیشی شد مرا الفاس الیان	پس از سالی از آن فرخنده کینان
اجازت گونه بهر سیاحت	گرفتم بعد چندین گونه منت
کجا از نیک و بد اندیشه دارم	کنون گردش چه گردون پیشم
امیدم جز خدا از هیچ کس نیست	ولی در گردش گشت بهوش نیست
نیخواهم که کس کرد مراد ست	درین افتاد که چون میکشست
سبب خود را بصحی میرسانم	ز درد فرقت جانان بجانم

خاتمه

باستان روای عالم آب	پاسا قی بیاریت حکر تاب
بعد فرسنگ بیرون بردنم	فراموش کن تیز نوش و نیمش
به از خاموشیم چیز و کمریت	فغانم را جو درو بها افرینیت
کنون آن به که خاموشی گزینم	چو کس نشیند فریاد حزینم
مشارم میت شعرد شاعری صح	ولی دارم ز غم بایند صد صح
سری با موشکافینا ندارم	چو کامل بس پریشان روزگارم

بیکمایی

بر گهای قتلم نشتر شکستم
کنون عیشی زبان در کام و در شر
ورین دریای زلفت سیر جوش
جهان است ای زغم بی طاقت و تا
ورین عشقخانه کی دل متوانست
جو تنها کرده رو سوی هستی
الهی غرق بحر بیکنا ر م
اگر ز خمر بکن بر من بجایت
مت تمام شد شرم مجیر

دبیر مشغولی گردبان حکما نمودن نواب وزیر عین الدوله سعادت علیخان چغتای

بسم الله الرحمن الرحيم

یا خامه کز یاریت بسجوشیر
به پیشم ازین نظم فرج اثر
درین عرصه که چون علم بر شرم
بود در کف من صبر بر شرم
پای صید میزد و ریسیر کنم
ز اعجاز کلام و ز سحر کلام
ز نقش که شد بسته در نام نام
کجا رستم آن پنج بر تاب دیو
خدا و از آنان چه پروا خستند
کمال سخن در حق گفتن است
در آیم بیدان سیغ و نمیر
کند رو بهی گریه و شیرین
بهستان رستم قتل در شرم
منون بت شیرهای اجم
ورین پیش صد شیر گیری کنم
کشم شیر گردون گردان لبم
جوان بپواید کند خامه ام
کجا سام و بهلا و گودرز و کیو
ولی نکته سخنان سخن ساختند
ز من بشنو اینک که حق بامن است

چه پیشی بیان سازم از رستگاری
 که لرزد بخود رستم و دهستان
 نه چون دیگران حرف من سرشته
 جانی کو ایم بر این دولت
 نگردد دروغ من بدامن نشسته
 نه از پیش خود حکم این نکسته
 ندیدم بحشم ارچه این ماجرا
 ولیکن بحق جلال خدا نه
 که گویشم جان بست لبشسته
 که صد پای به بالا ترازدیده است
 جای نه هم یک زبان است و حرف
 بتقریر این ماجرای شکرت
 که چون صدم شیر زرین مهر
 برون آمد از دست سبزه سپهر
 وزیر الممالک امیر کبیر
 شجاع جان صفر رشید گیر
 یمن بهر دولت فلک پایگاه
 سعادت لعل ناظم ملک جاه
 بشیر لشکران سرز پای
 به نیروی اقبال زور آرا
 برون آمد از خلوت خاص خوا
 به پیداری بخت جان افتاب
 سر سایه لطف پروردگار
 روان بخت و دولت یمن بسیار
 صف آرا سران دیوان سپاه
 چه در کمان ستاده به پیش نگاه
 به صفت گویان و الا گهر
 به سفر و دهان بجزات سمر
 غلامان باشوکت حسرویکه
 حبش زادگان سر سر تمیز
 دلیران چون دل بیازد و قوی
 ز نهدی نژادان با جاه و قدر
 حبش زادگان سر سر تمیز
 ز چشم کرم کوشه یافتند
 جبین ما چو از خاک بوس نیاز
 جبین جبین صدر کرد و قار
 برنگ سر مهر شد سر فر از
 بختم ز زمین بوس لبشافتند
 طلب کرد و مرکب بعزم شکار
 ز خیل بری برده صدره گرد
 بختم ستوران زرین حبلو
 طلب کرد و مرکب بعزم شکار
 ز خیل بری برده صدره گرد

بچشم گرم ترازان تازی نزار
تساوی بسندان پود لاله لک
که از گرمی پود چون آفتاب
ببر و از بچون عقاب از زمین
بامید با بوس والا جناب
چو فیض غزالان گردون میر
بچشم سخن کو طلب کرد فیض
برادر و غوغا ز غیلان کجک
ز رفتار پیلان بند می نزار
ز خود رفت پیل سپهر برین
بنازم بیان خاصه پیل بند
سیرت چه اندیشه عاقلان
زمین دستمال زبر و ستیش
دو دندان مافش بخرطوم لب
بهشت بندش جل زر کنار
چو بر فیض شد آن مولی جناب
بدانان بغزیه رویه خشم
و دل زن بروی دهل زد و دال
نفیر بدسازی زیر و بم
سدر آن سرازو با اوخت
ز جنبیدن طبع لعلت قرین

بچشم زنده تازی بامدق و لاله
سبوق برده از باد صحرایک
باتش در افکند فعل شتاب
کشاد و با زوز و امان زمین
بپی کرده از شوق قالب کما
کندشت از نگاه امیر کبیر
جهان گشت طوفانی رود نیل
بجنبید کوی ز جاحد فلک
تو کوی تنزل پیکهان قناد
بلر زید بر خویش گما و زمین
کز و صبرخ افتاده در پیل بند
ز رفت بروی زمین آسمان
چو جوی از دم خود سپه ستیش
دو شمع فروزان بد امان شب
تجلی است بر کوه طور نیکار
بر آمد با وج شرف آفتاب
که ترک فلک خویش را کرد گم
صد کرد و شنهای فرخنده فال
به بخت کایا بر او زد و م
بعیدان خوش تنگ کشید زخت
تو گوی بجنبید از جاحد زمین

ننگ کردان فرازان ملک نوک	مردان پرشش شیر میدان جنگ
که مشهور در زمره خاص و عام	بود جان بلی بهادر بنام
چاکر خود است افضل آن خور و کاس	ازان افضل الکاش آمد خطاب
غریو نقیبان بکیمیا بلند	ز قد غنچیان بر هوا راه بند
سواران ز هر جانب آتش غنای	شده کرم جولان جو برق جهان
پیاده روان و لیسعت سوار	صف آرای شوکت هزاران هزار
ستوران عنان بر عنان تافته	دیران سنان بر سنان تافته
بمحم ننگ در لعل دار و برود	ز صحرای کیتی بر او زد گرد
سُسم باد بایان بخور کرد پیش	بگردون سبب غفل دور باش
بهر سو که آن لشکر آرا گذشت	شده دشت غار و قل و کوه و دشت
بهر جا عنان شو قش از کف بود	بصید افکنی جیره دستی لغو بود
ز پر واز شهباز مستیر خدنگ	هوا خون فشان شد زمین لاله ر
ز دراج و قیو نشان کس نداد	که بروی نه چکال شاهین قتاد
سگان شکاری جهان حبت خیز	که دندان بشیر فلک کرده تیز
سوی لشکر طایر کر آنک کرد	بخون باز سر پنجه رازنگ کرد
بدین رسم و آیین دران پیش و	چو فرسنگی از راه پمود گفت
برون آمد از پیشه شیر نر	که شیر فلک را کداز و حگر
فشارد چو بر خاک ناخن بکین	کشد پوست از لبت کاه و زمین
و چشمش تنور و گند شعله بار	زبان در دهان از دمای بغار
سرنا خنش تیغ خارا و حکا	ز سر چنگ اوله زره بر جرم فکا
لیس فتنه در عالم ایکنه	بسر خون سماک اندر آینه

بسر پنجه برود اگر رنگ زور
 کشتد پیل را در تر از روی مور
 تنش چو روین دزد استوار
 دلش پاره سنگ در کوهسار
 فزون و لیران بسی کرده فوت
 بسی باد افکنده اندر برت
 چو خود دیده کمتر تعب دراز
 ازان کرده برخویش لایزال
 ز انبوه مردان ضیغم شکار
 به پیمید بر خویشتن همچو مار
 برادر و از دل چو تندرخوش
 که پیر فلک را کران کشت کوش
 بر فراخت باز و علم کرد دم
 بجنید از جا بعد اشتد هم
 ز بس کرم بر حبت از کین خشم
 گمزه سوخت بیننده کان را چشم
 به بیلی در اوخت آن دیوسار
 که بود افضل الملک بر روی یوار
 بدینسان پیفشرد دندان بپا
 که گر کوه بودی برفتی ز جای
 به پیل آنچنان کرم بر فاش بود
 زو از ناخن پنجه جان کنز
 لبی بل افشرد بای نبات
 که کوی به پیمید آتش بدو
 و لیا شیر چون کارش از دست برد
 زمین آمد از لرزه آن ستوه
 بدینسان چو در لرزه آمدنش
 ز لبش جدا گشت آن ارجمند
 بروی زمین آمد آن برق خورش
 چو رخسان شهبایی ز چرخ بلند
 چنان بر فلک شد زلزله غریو
 بدانسان که از ابریند و خورش
 جناب جهان کیر کیتی ستان
 که لرزید و در و خیز خاک کیو
 چو دید آنچنان عرصه کار تنگ
 کز روی بی کرده شیر زبان
 لب بد جا کی دست زد بر تفنگ

بالید جفاق را بسکه گوش
 ز جفاق و سکنش بر آمد خروش
 چنان لبست نرسد تیر نگاه رنگ
 که بدو تنی کرد آهن ز سنگ
 بود در میان آتشی بر فروخت
 که بار و در اول بر آن حالت
 هوای درید از تفنگ جو میل
 که لبکفت کل کل مبار خلیل
 بز و عطسه برق روین تفنگ
 ز مالیش بر آمد نفس شعله رنگ
 بچشده از جای خود شیر نر
 که تیر تفنگ شعله بر دمش لبر
 برون از سرش رفت سودا شود
 گرفت آتشش جای باد و عنبر
 ندادش اجل فرست دم زد
 شدش جان یک چشم بر هم زد
 گنگ بر سپید نیکنده ستیز
 شده استخوان سرش شعله بیز
 شده افضل ملک شیر و لبر
 بدین حسن ادا دست پذیر
 سزد یا در این چنین نامور
 شد از فرنگ از چنین اجرا
 شد از بانه لشکرانه کوه نشان
 بنار و باین دست و کار تفنگ
 قضا لب تحمین او بر کشاد
 یکشت ترک فلک گرد سر
 که چشم کسیر زیر جغ برین
 مجو عیشی اندازد حش من
 من از صد که یک که رفته ام
 سکنون به که در حضرت کبریا
 بدانش بود بهت تا ماه و مهر
 ز کاه و زمین تا بشیر سپهر

تاریخ
چو این ماجرا ز یک شدت رفت ششیدن از دمانده انشکفت
حسرت و گفت تاریخ لبس و لبیر شد میدنواب شیر و لیر
خاسته سخن

بستم من این نقش را بی دنگ حکم جناب سپه دار جنگ
زهی فارس ملک خورشیدش نصیر جان کامران کام بخش
کزین پورستان ده نامدار کوناز و باقبال اوروز کار
بهرج سعادت فروزنده مهر حنفی ز اوج جلالش سپهر
چراغ سبستان جاه و جلال کلزار اقبال و دولت نهال
دوشاه واری ز درج کرم به عالم اندرز برج هم
سرافراز نخلی باغ شرف چو خورشید چشم و چراغ منار
گفت دست جودش بنذل گهر ز ابر گهر بار بارنده نثار
مستلم خورده دست آن عدل بروج جهان صفت اکف و بیخ
باقبال مانا و آن خوش شست کزد مهر کام شدار دی بهشت
از و جلا منیران و بی ساختن ز من طبع ادعاش انداختن
حکمش بندهم بیان را طراز ز بانم بفرمانش ننگ ساز
خدای که نقش دو عالم کشید نوکوی مرا بهر این افسرد

دعا و نوازش بود کار من

زهی من زهی بخت بیدار من

مشغول چهارم در بیان جنگ کردن فیل موافق حکم نواب سعادت علیخان جنت آرام کاه

بسم الله الرحمن الرحیم

دم صبح چون پیلان فلک ز خور در گشت آورد زین گنج
 ازین سبز دشت سر سبز خط برون تاخت پیل سپید سر
 بهر کوچ گردید غوغا بلند که پیلان کردون تن زورمند
 بتک همچون مرمر بتن همچون کوه که کوه آید از حدشان ستوه
 به پیچ و ساغر و باده مست مستی به پیچ و خود پرست
 نه بیند جز خضم خود را بجنگ از ان چشم شان آفرید ز تنگ
 جو زور آزمایند در جنگ گاه شمارند صد کوه سنگ گاه
 لغزان نواب گیتی ستان که ز خیر بایش بود ککشان
 ز بی ناظم الملک انجمن سپاه وزیر الملک سلاطین نپاه
 خودشان بمیدان جنگ آوند بجوای نام و تنگ آمدند
 ازین زده ام صد هوس خوشتر هوای تماشای ره هوش زو
 ز ذوق طلب زاده ختم کشیدم برین توسن و تاختم
 براه از هجوم تماشایان نفس میشدی زیر بهانان
 همگرم ز مژگان برون میشد با مال زار و زبون میشد
 کتاب و جوینگار افروخته بلب ره روان و نفس سوخته
 بدینسان جوان جاده بموشد قدم در ره شوق فرسوده شد
 بدیدم که آن وسعت آبا و جابک ز انبوه مردم جهان گشته تنگ
 که گر کس ز جابای بر داشتی با بر سر و دوش نکذاشتی
 هجوم تماشایان پیش و پس بلبها فر دلبسته راه نفس
 ستاده چنان پیش و پس بود که که گوی ز دوش و بغل رسته
 فنون و شماره ز خیل پنج بعین را بدوش مقدم ز پنج

بچشم انتظار و بدل اضطراب
 که تا کی رسد آن محلی جناب
 که تا که بچرخ این صدا کشید
 که شد مهر و اقبال و دولت بدید
 بد انسان بغزید روینه طاس
 که پیر فلک راز سر شد حواس
 ز تنبور و از کوهس و از کمر نا
 تنق لبست بر چرخ اعظم صدا
 ز شتر سواران و ادای نیک
 مکان بر مکن بر صدا کو تشنگ
 به پشت شتر تا جل زرنگار
 سپاهی بهر سواران خیل خیل
 تجلای خورشید بر کوهسار
 پلان دلا در زبانا لعن سرق
 کتل بار کی همچون کوه کتل
 ز قد غنچیان شور و جار سو
 بهر سوند پلان زمین کجک
 تشاو دستوران نامون نورد
 سهندان ز رینه قریوس تشنگ
 بزمین خانه آن سرور ارجمند
 بعد جاه و حشمت بعد دار و در
 سران سرفرازه سر با کف
 بزمیران میدان دلیران جگ
 بکیو غلامان خدمت گزار
 بکیو خنیاگران صفت بعف
 بفرمود تا در زمان میدان جنگ
 چو سواران و سواران رو افتند
 که تا کی رسد آن محلی جناب
 که شد مهر و اقبال و دولت بدید
 که پیر فلک راز سر شد حواس
 تنق لبست بر چرخ اعظم صدا
 مکان بر مکن بر صدا کو تشنگ
 تجلای خورشید بر کوهسار
 بد انسان که ریز و ز کسار سیل
 بهر بچو جوهر بولا و عنسرق
 بکوه بر پر اکنده سم تا کفل
 کوی و دریا بش و کبی طر قو
 خزان بروی زمین صد فلک
 ز سم بر سر چرخ افشانده گرم
 مرصع بلبل و کبریا لنگ
 چو نور فرست بفرست بلند
 چو بر سهند از پشت زمین جای کرد
 با اندازه خویش بسند صف
 بزوپین و شمشیر و تیغ و تفک
 دل و دیده و دست مضر و کلاه
 کلف بر لب و جاک و ارغون و
 در آرد پیلان جنگی بجنگ
 بهر گرم حشمت و لشتا فتند

هنوز دلیران صحران پرت
 بجنبش در آمد یکی پاره کوه
 کف دادند زنجیر از پیلست
 زمین آمد از جنبش آن ستوه
 قدم می نشد و بجاک اینچنین
 بلوح جبین قشقه کشش شکار
 خزان بر دو دندان مشا و سپید
 ز خرطوم ساز و اگر موی جان
 بخرطوم چون تند دم در کشد
 صباکت فلک بیکل از ولفش
 بمیدان در آمد چون پیلست
 ز دندان لظاره قال مندر
 چنان هر کسیر پ را تیز راند
 دلا و دغوه آن جهان شتلم
 بجسته خیلی نپاه از ورت
 ز مردم که بودند بر شاخا
 دل از زندگی کنده و نا امید
 دلا و دلیران دلیری کنان
 به پیل و مان گرم آید بخت
 دلیرانه بازی کنان با اهل
 میدان مستاد آنچنان شکوه
 گم کرده هر سو چنان گرم و تیز
 برانجوه مردم قنادش کفاده
 کف دادند زنجیر از پیلست
 زمین آمد از جنبش آن ستوه
 که پیلوتی میسند و زمین
 بدانسان که بر بیستون لاله زار
 بسام فلک ز زبان کس ندید
 سوز کوی بازی او آسمان
 ز ابر کهر بار نم بر کشد
 نقش همچو طور و دلش چون صبا
 سرد و عوی پیل کرد و نکت
 ز پام بر دین شد ثبات و قرار
 که از بهری سایه هم باز ماند
 که دستار دانه بر پاکت کم
 بهر شاخ صد کس کشیدند خست
 شده شاخا شاخ مردم گیاه
 سر پای دور لرزه مانند بید
 عنان بر عنان و سنان بر سنان
 چو آتش بدو اندر آیمخته
 گوی پیش چشم دگی در بغل
 که چند مشت جوع از زمین رسته
 که گمروید موج هوا میغده میزند
 بجنبند چون گمروید با و سپاه
 در این سخن

بر آنکس که انسان غبار از زمین
 به دوم رسید آنچنان تند و تیز
 چو آن آتشین دود آمد لبر
 چو سیلاب هر سو که میران شدند
 چو این آتش فتنه سر بر کشید
 هنر سپیدگان شعله سان خستند
 ز نیزنگ او جرح اندر شکفت
 بر افراخت سر بر فلک شعلها
 از آن شعله رتافت روحش
 جهان یافت از مرک راه نجات
 فلک پایه فرمان ده داد و کرد
 دویدند فرمان بران میزدند
 یکی رفت و زنجیر پایش کشاد
 حمران بر زمین سایه پیکرش
 چو از جای خود بایم که و فسر
 نظر دخت بر شوکت بارگاه
 گیرد اندر او از سوی بارگاه
 روان پیکبانان هر یک ساز
 بمیدان جنگ آن دو در نهیل
 جو بر روی هم چشم بر خستند
 چنان محله بردند بر یک و گد
 که روی زمین شد سپهر برین
 که بر پای شد تنگ راه گریز
 هم گرم جوشند همچون شرر
 شتابان و افغان و خیزان شدند
 با طغای آن حکم و الا رسید
 بچرخ و بان آتش انداختند
 خرد گفت در جرح آتش گرفت
 هم عنفر آتش شد هو
 که پنداشت بدگشیش آتش پست
 ز آتش بپوشید آب حیات
 بفرمود کار نه پیل و گد
 لبر گرم رو همچو تیر تفنگ
 بجفت کوی زجا ابرو باد
 بگردون سیا از بندی سش
 سوی نظر خاص شده لبر
 بردیش هجوم او بلبست راه
 که بر مهر توان کلندن نگاه
 بمیدان جنگش کشیدند باز
 خروشان بر یک دو دریایی
 شدند آتش و بر افروختند
 که بکذاخت شیر فلک را جگر

بدندان بر و پیل زور آزا
که خور و خش بخرطوم افست سخت
خیان خمرتش کار کرد افتاد
روان کشت در راه سلامت گرفت
چو میدان از آن فتنه پرده خفتند
بر و انکی لبسته احرام عزم
دلیر و جوان لیک ناکرده کار
نه کار او افتاده به پیکار و جنگ
چو کردند با یکدیگر چار چشم
بدیدند اندامه الفت ز رسم
بلی هر که را بپوشید لبست کیش
چو در جنگ هم آن دو لشکر شکن
منز سیکان کار ساز آمدند
کشاوندند از و پیل و کمر
چو یکسخت ز بخیر از پای شلک
ز جنبیدن شان شد از کف پرو
قوی دل فلک شان تند ز خروش
چو روینه دژ دل چو کسارتن
بدندان به بندند چون نقش زور
اگر کوه باشد ز جا بر کنند
ز کمر دره شان هوا تیره شد

۱۰۴

نخستین نخسسم خیانت پیلپا
تو کوی بز و تیشه بر و دست
که از سر برون فتنه مستی و باد
کناری ز غوغای محنت گرفت
و و پیل دگر گرم در تاختند
چو بوزش جوانان نادیده رزم
بکوشش شنا صریح از کار زار
نه پای غوری رسیده بسنگ
برون شد ز دل کین و پیکار و دم
کشیدند بوی محبت ز رسم
بکوشد آزار بختش خویش
بحکم فرستند او دند قن
ببر و بند و بستند و باز آمدند
مستی گرایان آسیمه سر
بگردون به پیچید غوغای شنا
ز زمین را عنان و ستر اسکن
ز خرطوم طوفان صرصر بوش
ز دندان کف تیش کوه کین
بریزند چون طمع غوغا و شور
و کمر جوخ باشد بهم بر زمین
بدانسان که چشم فلک خیره شد

بیدان رسیدند چون خشنود ک
 بدان که شیر سپهر برین
 ز نظاره سبب خروشان شدند
 بهم گفتن آن سر پرستور
 بهم بید کردند دندان چنان
 بخرطوم چون فتنه انگیز شدند
 فشرده قدمهای سعی و ثبات
 درآوردند با خضم خود را بپند
 بسی با فشرودند میلان مست
 بعد چایکی اندکان و سستید
 درآویخت با خضم زور او
 چنان بر زمینش زده از خشم کین
 غریب از زمین بر فلک کشید
 شرور و ارجمند کار آگاهان
 فروزنده آن جبرخی بر شعب
 بعد از زبان شعله بر میگشود
 هنر پیشان حیدر ساختند
 ز جا خاست حجاب با فرونگ
 باقبال دولت با جلال و قدر
 بر فتنه هر سوتاشایان
 بدل شادمانی دعا بر زبان

خامنه

در آنجا که این ماجرا در گذشت	چه بر بام منظر چه بر طرفت
هم جمع بودند بزرگان و پیر	وضع و شریعت و صغیر و کبیر
مکناز سلاطین و ملوک گردون جهان	سپیدار جنگ و طفرانت
امیر جهان کامران کامکار	سختاوت شعار و شجاعت
ببندان سخا بر کشاید چو کف	مگر بسجده بسنگ و خرف
چو خورشید بخشنده لعل و ناز	چو شمشیر لخت و پناه طعنه
نشسته لطفش تماشا لواز	مگر قدر و مکتب کز دوش مجاز
مرا حیف آمد که آن دار و برود	فلک شوکت من تماشا کند
ز غم بلند رسا پیل است	خیالم بزنجیر الفاظ بست
ز قرطاس میدان خود ساختم	بسی پیل معنی و روان با ختم
بینم چو این پیل مضمون بزور	در آوردش در نگاه حضور
ز عیشی سخن بر آمد قبول	قبول از تو دیگر سخنها قبول

منت تمام شد همه حاجی

مشنوی پنجم در مدح سید الدوله رستم الملک خیل جنگل و اقبال محمد تقی خان بهادر و دام اقتباله

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بخت و بخت	پدید آورد پیل خیر نژاد
طرازنده ناتوانی و زور	خداوند پیل و خداوند نور
برایش سبزه تاخت پیل فلک	ز ماه نوش بر سر آمد کجاک
بر روی هوا با هزاران شتاب	بگش روان گشته پیل سحاب
ز خورشید بند و همساری زد	به پیل دامن سپید سحر
بر آست پیل شب و میر باز	ز اختر مجلس ساخت کو هر طراز

محمد رسول خداست احد
بفرمان او انس و جن وام و دود
برایش کشت حکم رحیل
ز کرسی عاری برین زنده دل
دزد و ثغای سزا دار او
بر او باد و بر آل اطهار او

بیا خامه بکشی مشکین کند
در آور سر سیل معنی بند
که افسانه رستم و سام گردد
کهن کشت و آن کهنه را آب برد
ز گستم و گودرز و کیو و لشکر
که کردند مردی بمیدان جنگ
بهر چشمان صد سخن ساختند
بهر گوشه صد سخن ساختند
بنوک زبان صد گهر سفته اند
سخن گرگی بود صد گفته اند
از آن صد گزیند یکی نکته رس
که در اصل آن صد یکی مهبت رس
بشیشه رستم اگر دست برود
بهم چون خودی کرد صد سبزه
و گر پهلوانان گردن مسراز
نمودند با گردان ترک و تار
که از پنج پر کند کوه بلند
که از پا در افکند صخره نرند
که بر تافت سر پنج شتر زهیر
که او را پیل دمان را بر زیر
ز رستم سخن رفت ز اندازش
سخن را نم از رستم الملک خویش
سخن رست کویم ز کم مهبت عار
که نه رست یک باشد و کج هزار
چه خوش گفت استاد سجده خو
که کم کوی بسیار سجده کوی
نه بسیار گفتن پسندیده است
که مقبول یک حرف سجده است
سخن رست باید بری از خلا
تو با داستان از دروغی ملا
طراز فرد غیر ندارد دروغ
بی هیچ کاذب بود به فردوغ
من از هیچ صادق لغش کرده وام
ز نم اندرین ره چو خورشید کام

نگارنده دفتر دهستان	چنین میزند نقش برین دهستان
که روزی فلک قدر کیوان جنان	فریدون جم جاهد آصف خطاب
وزیر شهبان زمان چاکرش	بفرمان و بی جلد فرمان برش
جهان عرصه ترک تازی او	سر بل زرگویی بازی او
جهان روشن از لعل روی او	قوی دولت از زور بازوی او
هین مسند آرای بزم سیم	کونین کوتاج مسند اندیس
مسند ازنده رایت قدر و جاه	بر ازنده مسند و بارگاه
جهان کرم اختصار مجمند	سپهر زمیشت سپهر بلند
بفره ری بخت فیروز و رایت	بعید افکنی شد سکا لشکر آیت
که فضل بیار و هوا دلکش است	درین وقت خوش کوه و صحراست
بفرمان بران منت فرمان چنان	که سازند ساز سفر در زمان
پذیرند گمان باز سر ساختند	برفتند و ساز سفر ساختند
بهر پیشه در زیر این نه رواق	بر اکنند چون ابر صد چار طاق
سوار و نای موه بزرگند	ستون بر صاع بلبل و گهر
یک آن خیمه از آسمان کم بود	که شمار او قطب عالم بود
همان چار بازار آراسته	بر از نایه کوهر و خواسته
باقبال و فر رایت ارجمند	بر افراخت طاعت بچرخ بلند
شده نایه بر چرخ صفت شکن	بدریای سبز فلک غوطه زن
روان شد لاجرا سبب فرج تو	تو کوئی که قلام بر انبخت موج
چو دریای این سپاه کران	بچیند از جا کران تا کران
مردار روز کیتی بر انکشت گره	بدان آن که چشم فلک خیره کرد

بهم کرده هر کس ز هر گوشه
ز انبوه عمام در آن پیش
پژده گفت ای خدیو جهان
ز جاجاست خورشید رویی
بالید و بر زد بعزم سفر
بحیثی میان عزیت بخت
بر رستم الملک مندر خنده فر
بحکم تماشای وسیر و شکار
چو مرکب بخش را فلک خاکبوس
ز برق جهان طسرح اود بخت
ز سم برسد آسمان خاکبیز
در تاج خورشید کرد رهش
سبک کام فریه کفن کرد سم
در صغ رکاب و رمع عنان
بغرضند که آن معلی جناب
سپهر کهن سال را از سر پیش
پزیران جان باز کردن مشران
روان نیزه داران کرد تا کرد
سنانهای تاجند همچون نجوم
کردی ز آتش فروزان خنک
پالتشین خو به سحر کار

۱۳۳۳
باندازد حال خود تو سینه
جهان و کردی آباد گشت
شد آبا و شهبازی چو دریا رود
باقبال و طرد امن و استین
یکه بالباعده و کرد بر کر
ز محض بر آمد بر کعب نشست
خبر برود و انای صاحب خبر
طلب کرد و مرکب جهان کار
بقصد چون آراسته چون عروس
ز مهر طسیر بر انگیخته
چو آتش بخت ز جا گرم خیزد
فلک طرف میدان جولان
محسم ز شوخی سحر تا بدم
ز اندوه قریوس و بر ستوان
در آرزوی شرف در کاب
صدای لبم الله آمد بگوشت
باندازه خلیفه و ترکستان
ز انبوهی شان زمین و ستاره
سنان بر سنان خورده از بس نجوم
به او نشاندان کار تفنک
پروش از تفنک از در شعله بار

بسی مبره در کمین انداخته	وزان مبره مهر را سوخته
روان او ستادان صید و شکار	چرخ و چرخید با بخت روزگار
با نیکوای پیر و از شاهین و باز	سنگهای سکان تازی کرم
پیش نظر مشاطان کرم و	غلامان زرین کمر و خصلو
بهر که نواب اعالم مانع	چون شده بود از آن معایب
و وسیله بر اوج جاه آمدند	دو نور رشید تا بان برآه آمدند
بر آورد غوغا چنان کا و دم	کر کا و فلک خویش را کرد و کم
بزدل و بختی بر تیره و وال	ز و لها بر افشاند کرد و طال
و بل زن بفرخند که کوفت کس	بدست و ذوالش ظفر و ادبوس
لشنا ز شتهای و سازکت	تیره به قدر رسم او از کشت
ولا حد و لیران روه بر زدند	لقیایان بقدر غن صد و در زدند
کشتی یار کیهایی پولاد رنگ	بزر مینه افشار و زرین کرم کنگ
ز رسم شکران تا مون نورد	ز دست تا با پای تنق بسته گرد
ز دولت سر تا سر خیمه گاه	صفت آرا بشوکت سران سپاه
ز انبوه میدان قامت بلند	بهشت زمین بار حبسرخ نوند
یان فزه تا خیمه گاه راه راند	که حبسرخ کهن سال حیران ماند
چو بست آمد از قدم عشرت فزود	سحر شد بر رفتن سکا لش مخود
بهر سو که لکن لشکر آرا گذشت	سر چار طاق از ثریا گذشت
زمین از نزدش چو میافت بر	بوی رانه آباد میکشت شهر
باغ از حد انجمن نقش لب	کتنا شیر صرخ از کندش محبت
همان رستم الملک با ناک و فخر	بعید الکنی تک بسته کمر

بر آموگور و گور و گوزن و پانک
 بسی بیل اسر در آمد به بند
 غزالان وحشی اسیر آمدند
 ز شهباز آمد چنان دستبرد
 بیفش و چون یوزناخن کین
 بدین رسم و آئین پرست کشت
 که ناگه بیا بانی آمد به پیش
 بخانش که پلو زند با سپهر
 نمیش نیره دست ترک فلک
 در و نور را سابه رای نداد
 ۱۵۰ سر طره بید مجنون رسا
 پلکان درنده پیش از شمار
 وزیر الما لک جوان جای دید
 بغرمو و تا بار کاهش زدند
 چو صبح دگر از افق سر کشید
 ز حاجت شهباز اوج جلال
 بغرمو و تا اوستادان کار
 دیران جان باز سر نه بلف
 ز پولاد پوشان فرمان پرست
 ز انبوه سیلان کردون شکوه
 صف نیره داران چنان گشت

شد از تیغ او عرصه کار تنگ
 نهادند لیسر شیر ز در کنت
 بسی کور بر سیخ تیر آمدند
 که سیم رخ بر قله قاف مرد
 خالت از خون کا و زمین
 ای راندن شکر می رو نوشت
 که بای القور در آن کشت ریش
 لیشمن کند مرغ زرین سپهر
 سپرد از مرغان او با ملک
 مگر ز اغ شب بیغه آنجا نهاد
 در خقان کز سر لعیوق سا
 دمان بیل بر سو هزاران هزار
 عنان نگاهد زره در کشید
 سر بر ده قدر و جا پیش زد
 بمرغو لکی حبت باز سپید
 وزیر مالک فریدون جمال
 گرفتند جادو کین شکار
 بگرد بیا بان کشیدند صف
 تو کوی که سد سکندر است
 حصاری بنا گشت بمسک کوه
 که کوی نیستان از جای خا

کشید اندران روز با فروخت
 ولاور هنر پیشگان دلیر
 نزدش نمودند از نیک و بد
 بهر برگ بستند جویندگان
 مطیعان فرمان عرق بخشید
 ز لبش یل و شیر زبان کشید
 تفک آنچنان کرد بکامه گرم
 بعیوق شد غفل دارو کرم
 گردی ز بیان سکر چو دیو
 از ان جنبش کوههای گران
 وزان خیره مغزان یکی خیره تر
 سحر آید مانند دیو نثرند
 دو دندان بخون ریختن سید ریخ
 تنوری ز آبن سحر بر غور
 کویل تیره درون ساحری
 بجنبید و با خاک کرد مشتلم
 چو تندر بغریه باخشم و کین
 حسن و خار راه از لفسر زو بیاد
 بیدان در اندام و یون نرند
 چو البرز افشرد بار اکین
 بغریه کوس و بجنبید فوج

آیند

به پیل دبان رستم ملک خست
 در آن همیشه رفتند مانند شیر
 جز با گرفتند از دام و دو
 جز با گرفتند کوهیندگان
 بسی خرد رنگ آینه خستند
 به جا کوی بود خراشته شد
 که شد استخوان در تن شیر نرم
 حکایت از بول آن یل و شیر
 بجنبند از جای خود زان غریو
 شد آثار تهنوت محشر عیان
 بخونریزی عالم حسیره تر
 بر قاتلش لب کوه بلند
 تو کوی یک کوه پیدا و تیغ
 در آن پخته سوای صد شکر
 ز خرطوم و دست از وازدی
 که ساخت خود را ز شکر دم
 بر افراخت خرطوم و زو بزرین
 تو کوی طلسمی ز صرصر کشاد
 زمین را از ان مهره در پیلند
 با لفر افتاد کاه زمین
 تلاطم ز صفها را کینخت موج

به پیل کدول با دلش نام بود
 بفرمان نسرمان ده داد مگر
 بچکش در آمد جو غزنه میغ
 دو کوه روان در هم او بختند
 جو با میغ شد دندان خشم کین
 دمان پیل وحشی در آن دستبرد
 که دندان دل با دل زده رفتند
 از و چون سپرد خست آن تند خو
 ز جنبیدن آن سیه گرد باد
 ز بیایا که آن دمان از دمان
 در آویخت با خفه پیل بلند
 فرو کوفت سر بر سر اول بخشیم
 ترش کرده روی و ارقا و تنند
 از آن محله که جای میوفت کوه
 جو کوهی و ارقا و ناکه ز پای
 سپید ز جا که م بر حبت زود
 سبک بر زمین آمد آن برق نور
 در آن حبتن و آمدن از غلاف
 بر آورد و آورد باز و نسرود
 زدنش آنچنان تیغ نهدی بفرق
 از آن ضربت آن دیو آید سر
 مگو پیل کردنده حسیع بود
 گجک زد کجک وار حصب هنر
 بدستش ز کین از دودندان تیغ
 بدندان زدن خون هم ریختند
 کمر با ختی از گرانی زمین
 دودندان کین را چنان فشرد
 شکست و بخرطوش آمد گزند
 سوی رستم الملک آورد روی
 صفت لشکر از انظام اوقاد
 ز جاسایه بکجکت رو بر قفا
 تنزل با خرای کیهان فکند
 بدان آن که آتش بر بدش ز چشم
 بدان آن که دندان هم گشت کند
 لبی گشته پیل سپید ستواه
 ستون خاک رفت کوی ز جا
 جو رخشان شد اری ز سپند
 جو لمعان شمع تجلی ز طور
 بدستش گشتی تیغ خارا شکاف
 ملک خواند بروست و بازو مدد
 که کوی بند و ارقا و برق
 به پیچید و گردید آید تر

علم کرده خنجر طوم و خنجر کوه پا
 بر آنکشت گزیده کوه رت زجا
 و دندان چنان بر سپید نشود
 که کوه بودی می کشت طخرو
 بر آنکه ز کوه دون کردن غریب
 همگر با سلیمان در افتاد و یو
 سپید بپوشد و پای نبات
 به نیروی بازوی و رنده تیغ
 بدشمن خدولت راه نبات
 ز لب زخمها زده بر آن زنده بل
 بسی زخم بر زخم زده بید ریع
 بخنجر طوم که تیغ زده که بپوشد
 به پهلوش نقش حبیبانش
 هم از زخم دندان آن پلست
 در آن عرصه گز مگر می رنج و تاب
 ظفر پای بر جا بیکه داشتش
 نه چین بر چین زده نه پالیش نادر
 بخنجر طوم زده تیغ دیگر چنان
 از آن ضربت دست و آن دستبر
 سبکبایی بکشت آن دیوچه
 جم از اهرمن یافت کوی نخل
 وزیر الماکت از آن صاحب
 چو آن حسیه که دید از آن پلست
 ز دل رفته تاب و ز رفته بپوش
 بیای پز و نه دکان بشیر
 که بر تافت روان بلای سیاه
 که همای آن دود آتش بخا و

بیالید بر خولش زین نوید
بوری اگر گشت لطف تو یار
توی بازوی ناتوانان ز تو
سب روزگار از تو دندان سپید
تو دادی و کرد و دلم را تو
دید عسر و خضر اگر روزگار
بپر جنت چون زان نیایش گری
بگیرند ره را بر آن پلست
هنرمیشان تفک باخشد
زبانک تفکهای متن در خوش
ز بس دود و بچید و کوه و تل
بسیر شد بر خوش راه بر و
به بچید و در کوشش حسرت
دیران که در ترکناز آمدند
وزیر الممالک بعد جاده
وزان سوره ان گشته آن
ز دیداریم و دیده چون بهره
وزیر جهانگیر با همه
همان گروه بود با باله سرق
ز شادی دلش همچو کل بر شکفت
سرای از تو ام باز و دل تو

۱۴۶
گفت ای خدای سیاه و سپید
بر آورد پیل و مان را دمار
تن مرده را چشم صد جان ز تو
سب تیره را از تو صبح امید
تو کردی و کرد باز و مرام
نیارم سپاست یک صد هزار
بفرمود تا یک یک لشکری
رساند روین و ز را شکست
لبقت فلک آتش انداختند
بزرگ دار کردن ز حسرت پیش
در افتاد در مغز کیهان خلل
بسیر همه پا در دغش نشد
جفا جاق تیغ و فشا فاش تیر
نکند و شکستند و باز آمدند
سوی ملک شده سپهر
چو خورشید به بل حسرت نوند
دل از شوق سوی کند بر شافت
سرفتنش چو جان انداخته
بچون جامه و پست و باز و شوق
بخندید و بر خولش باید گفت
ترا میرسد دعوی به سلوک

بر روی ز کسر نام بردن خطا
 بنام و دین هر چه بگردد رایغ
 به کام کار این چنین دستبرد
 بروی ز مردان از زرم جو
 نه بینده این چنین کار و دید
 ۹۰۰ بیکتای پیل و مورا قسیرین
 که باشی تو ام زور بازوی پس
 کسلی بد یوا کنی و اوری
 ازین در لیر حرف سنجیده اند
 باده و خربش لیر ز فرزند
 نشانش لیر در هم بشمار
 ز پوشیدنها خرو بر نیان
 بهر لطف شایسته بنواختن
 بدان سالن که باید ستودن ستود
 بهر محضه و معالج برایش کز بد
 صد افزون و میدو عداف آموختند
 سپید لیر شکست و فرو جا
 شد از لیر گهر رختندش بفرق
 بایشان گنجینه پر و خستند

خاتمه

بیامای آن دیوانه کن شد
 که رستم ازین باده شد جریا

بن ده که از فکر بر دستم
 زند هر که از دستم لغت
 کرا و کرد و یو سپیدی زبون
 شناسد شناسای حب نظر
 غلط گفتن این لغت بر جانود
 ز رستم سخن با و جویش خطاست
 نیاز و به تیغش ظفر کین کلید
 شجاع که تا پامیدان نشود
 قلم که بدخشن شود سحر کار
 زبان چون بدخشن کنم نکته سخن
 کرم گنج کوهر نباشد چه پاک
 بکامم زو نفشر اگر روز کار
 مرا فاجع باب گنج جهان
 بنجم بستران کاست که
 فشانم بدان آن مشتری
 که باید از جوهری آب و رنگ
 با قبال ماناد آن از جبیند
 کمون عیشی از بخت یاری
 ز کردش فلک ستکاری دهد

بجنبید مرا تا زبان در دهان
 بامش به بندم طراز سخن
 وقت تمام شد

مثنوی ششم در برهه پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سیر غم گرفتار فنا	بج دایه حیات این دار فنا
از برای دشت پیمای عدم	سایه گستر نخل صحرای عدم
در میان آب و آتش جای او	و ده چه نخلی خاک سرتا پای او
آه ازین پنج و بن برباد او	بر سر باد آمده بنیاد او
آمد آسایش مسافر را ضرور	تا چو انچه در رسم از راه دور
بر سر خود سازم استر پایش	ساعتی آسایم اندر سایه اش
ز آنکه دارد بقیع اسف و جانی	لبس بستر بار مندم بی و رنگ
دیگران را و آنکه از دم جانی خویش	روی سبی از دم سویی ما وای خویش
دل نشاید اندرین ویرانه است	هر که آمد بهر رفتن آمد است
مگر توانی از به اول حسرت ام	چون سفر آمد ضروری زین مقام
ای خوش آنکس کو نخستین بارت	فزل و مادی جو جای و دیک است
کوی سبقت از رفیقان در ربود	هر کسی کاین راه اول طی نمود
آنکه دارد بار سنگین ناله تنگ	یکم رسد بر فزل خود با در تنگ
لیک بر و مانند گان بیداد است	هر که از مارفت خوشدین داشت
کز به بر خود کن که تنها مانده	اشک خون بر رفته گان فشانده
کار و بار خود بایزد و آنکه از	لیک غیشی چون نداری اختیار

آه وزاری نیست حسرت بجای صل

کار بجای مل کمن مگر عای قل

مخت تام شد

غناهی بر ملک و مال مغرور	وز جام معرفت تنش عور
دل را بسپارد ملک بستان	ناله محرم خاطر شکسته
از کثرت مال و جاه دنیا	بر باد کثرت حساب است
برگور کند شنگان ز تربت	ناکرده بچشم کل عسرت
مندان ده آزار چو بنده	بادی بیروت خود شکنده
جان حرص طراز دول بوسه کش	بیهوده گرفته بار بردوش
بیهوده بجمع مال فامین	کرده به صرف زندگانی
اورده بسوی مال و زر رو	ناکرده ز عقل غازه بر رو
غافل که جان سزای نیت	حاصل از تاج سحرانیت
اکلیل شبنمی نهاده بر سر	بر پشت سمند کوه سپر
ست می عجب راه میرفت	با حسمت و غرور جاه میرفت
چو میلی چند ره نور دید	از دور یکی خرایه دید
دیرانه سخت و حشت انگیز	چون کوه عشق لبس بلا خیز
آمد بسوی خرابه نازان	بر حشمت و جاه و خویش نازان
بیری بحسب ابد ناگاه	بیری نه که خضر مسک آگاه
از نور جوامه آتش دیده	دیرانه جو گنج بر گزیده
از خلق نمود قطع امید	آزاده ز برک و بار چون پید
در بسته و ابروان کشاده	چون نقش قدم ز بافتاده
قد همچون شاخ گل خمیده	تن چون گل آفتاب دیده
فرخ طلعت فرشته رشکی	از چشم جهان فتنه شکنی

بر سنخ از خط کشید
 بر لبه زبان و پاشکسته
 من راندی کشور قناعت
 طرف کله نه شکسته
 زور در کبریا نهاد
 اغماضش را چو دید سلطان
 آمد بر او بخویشر معشور
 بر گفت که ای ز خود فراموش
 غافل چه فتاده بخواری
 در خرمن عشم زن آتش تیز
 بنگر که مای بخت یا ور
 برخیز که اختر در اوج است
 باغت ز بهار یافت زمیت
 امروز ترا فلک بکام است
 زین خواری بعد ازین بهرین
 حاصل از ما بهر احتیاج است
 آن کوته نشین کوی عزت
 در دل زین گفتگو بر شفت
 کای بر سر ت افراست
 بردست طنین لبه خوابم
 از پنج این عشم را کن
 بر گیسو ز رخ جهان پریده
 در گوشه عزلتی نشسته
 در کینه وی زرقناعت
 بر سنده خاک خوش نشسته
 بر مال و منال پشت داده
 بر خود چون مارکت بجان
 بکسته غنان جواب پر شور
 کم کرده ز تن توان ز سرش
 آخرد خا طرت چه دارم
 از لبه خاک گرم برخیز
 بر منرق تو کشنه سایه
 اقبال بطالع تو زوج است
 شده و کش سمان زمیت
 اقبال و سعادت غلام است
 در دامن دوستم در آوین
 بر کوی ترا گرا احتیاج است
 بروشته دل ز جبه و دولت
 اما به تبسمش چنین گفت
 یا واد دور از دولت
 سبها زین عشم در افراط
 در جو من خسته را واکن

سلطان چو شنید از وی این سخن
 گفت که روده از دست هوش
 نهد آن منبرهای پشهادت
 در ویش جوین سخن نویسد
 گفت آنچه که گفتی آن بی تو
 دعوی مای تو جداست
 فرمان بر تو چه پند نیست
 این بود که از زود ایم
 بیجا نازی بخت و تاسی
 حیف است که آرام نتجای
 میگویم با کسیر غم خویش
 پر از و پشش جوین گهر بخت
 از دل رفتن شتر از دقت
 برخاک قناده کرد و زاری
 از دست پیر معرفت کیش
 عیشتی تا چند این تفاقل
 فکری بآل کار خود کن
 با کونه فخر تان میامیزد
 زین خرکسان دهن بهرین

شوی هشتم در عبرت بطریق حکا

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم من که با فرعون انیس
 شبی گفت از سر امون بوس

حیرت بر ویش بورط از رفت
 ای بایده انشی هم غوش
 زین طرف سوال حاصلت چیست
 چون کل بر روی شد بخندید
 سلطان جهان بی تو
 گفتار تو سر بر گزاف است
 باز ایمنه عجب در سبب چیست
 خود گو که در ز تو چه جویم
 حاصل ز تو نیست احتیاجی
 ز بی چون خود بنده خدا کی
 کور غم من ز من بود پیش
 طوفان زد و چشم شد بر نکیت
 وز سر افکن باد و خوست
 سیاهی شد ز بیست آری
 کردید فجل ز کرده خویش
 بی بایده اند که تا علی
 فرقه بیان نیک و بد کن
 زین خرکسان دهن بهرین

کرای شایان بخت کبریا	بناده بخت تاج خدا
مرا آورده سویت مدعا	بدرگاه تو دارم انتجا
نزدی لطف تو آب زندگانی	مرا دم را روا کن مگر تو دانی
چو بشنید این سخن فرعون بدین	بگفتش تاج داری در دل خویش
بکنج من بیا بجز جو	بخت در سپارم بجز کوی
نیو شنید این سخن از وی چو	فرد کست و دیگر دام تبیس
بنادش دانه انگور در پیش	که ساز این را که از قدرت خیر
چو بر فرعون ابلیس این منون	بکار او جو ضرر کل من و ماند
جوابش دانه کای فرخنده منظر	نکرد دانه انگور گوهر
گرفت آن دانه را دست سلطان	منوی خواند تا شد در غلط
بفرغش نمود و گفت کای ضر	به بین زبان دانه انگور گوهر
بدین عقل و بدین فهم و فرا	باین کجی که دارم از کیناست
مرا خوانده خدای پاک چون	میان بندگان خویش ملعون
باین مهمل و جنون خود مبتلا	ست چون بخت سودای خدا

منوی نهم در درد پادشاهی نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

کرم منبر میما جان نواز	لشفقت در دول را چاره ساز
نمای هر کجا اعجاز تدبیر	کفایت شترت رگهای تقویر
ترا مال قلم تا رگ جان	دواست چشمت از آب حیوان
شفاد در کجاست وار و فرو	دواست را اثر حلقه بکوش
اگر گردد فیوض محبت یار	توان کردن علاج چشم بیمار

کن

کند آویختن دست منیر نامل
 کند چون لشتر تدبیر تو کار
 بذات با صفات است نازن
 غنا هر را که لطف تو عایق
 لطف طفل کسب شک فقر اط
 و کان یغیر بر جا حکمت حید
 ز پی گردیده با صد مهر با فی
 بر آرد و آسمان و در از نهادم
 چنان از دست درو پا بجایم
 نو یارب یاربم کردون بر آست
 که نذی طرفه بر پایم و نیست
 اگر چون ابر تر بر خیزم از جا
 شد از پس کرده خیمه پای کابل
 چنان شد پائیل ضعف اندم
 برنگنه و در با حال خسر ایله
 تنم شد ناتوان از کج چون پید
 برنگ سایه در دم کرده پایلی
 چنین تا ننگ ننگان طی کنم راه
 بدین مای که من دارم منزل
 ز جا که طرح صد تدبیر ریزم
 صلاحی غیر از نیم نیست و یک

تب صفراوی خورشید زایل
 بر آرد خون سودای سبب تار
 حواس و اغراض ارواح و ارکان
 نمی بودی بنو و ندی موافق
 فلاطون پیش تو پابند اغلاط
 شفا و دست معاترا و خنده باز
 چنانی راضیان زندگانی
 کنون و ستر که من از با قوام
 که یارب را بگردون می سام
 ز جودم بر زمانی حشر بر پاست
 که لشتر در برگ جانم خلیت
 زندگشک و چشم جوش وریا
 ز حاجتیدم چون کوه مشکل
 که بچون موج می غلظم بهر گام
 میخیزم ز جایی سج و تابی
 بحال خوشتر می لرزم جو خورشید
 بیای و دیدان ره را کنم سیط
 مرا بالیت با افشار جواه
 رسیدگر بود یک کام مشکل
 جو ز کس به عصا برگزینم
 که بچون سیل ره طی سازم از

فغان از دست سپهر چو پند
 رسید این کار و شش بر تو خوام
 ز اعضا لیک بر بود این الم تا
 ز لبس در دم پاک کرد استواری
 بازادی مرا و او ندانم سیر
 نیاید غیر ازین از من و کار
 شبانم سوی طفلی کرد خوش رو
 ضرورت گر کشد از جا بجایم
 چنان شد مشکلم بر دوشن کام
 سکون از لیک شد با پای من جفت
 بعد محنت چو بر میخزم از جا
 چنان افتاد گوی کوه دیده کشم
 بهر جای که از پای نسیم
 چو میخزم بعد بتیالی دل
 سبوت احتیای و فاکوش
 لبان خامام زین بایدار
 چنانم جع و درو پای داور
 بعزم گشت بر دارم اگر پای
 شد آخر زین بلائی ناگهانی
 چنین کرد در دم ویران
 که چون میرم غم زین تالاب گور

که ز دهر پای من چرم تیش
 چه اند تا ز دست من ندانم
 کس ادبیت شد و ثوار اعصاب
 بختیم چون عصا پا و ستیاری
 کشیدم در جوانی در دیر
 یک با کرد و خود کردم چو پرکار
 که ره را می نوردم من بزانو
 ز طفلان سپ جویی ی ر بام
 که جیش می ستانم از سکون و نام
 تو کوئی پای بخت گر بستم خفت
 بزنگ شمع می استم یک پا
 که شک صورت قاین خویشم
 توان بپند شستن قطب میهم
 نشستن میشود چون فتنه شکل
 کشند از جا بجایم بر سر دوش
 برین مرت صد و ستیاری
 که رفتن زین جهان مشکل فداست
 در دم از خلیز رواند پای بر جا
 تنم نقش مراد نا تو اینی
 سخن کوته کنم با در نما
 بر ندیم موجب آیین و دستور

دلی از گزاسم تا صحن بخش
نخواهم رفت به ابراد و دیگر

رسان این نامه را عیشی با تمام
که پای خامه میل زد و بهر گام

مثنوی دهم به پیری انبای روزگار

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوندایاران وفا کیش
نمک پروردگان سینه ریش

لبوزینه اهل محبت
بغل پروردگان دایع محبت

لبطفت و ذوق رنج آشنای
بزه ریح غمهای جدایی

بامنون سازی عشق جفاکار
برنگ امیزی اشواق و پادار

لبوزنه پا جان دوری
بغفلان تیغ ناخوری

بفرط الفت یاران جانیه
بشتاقان لطف و مهر بانی

بدل خون کز کان آرزو تا
بپا فرودگان جستجو تا

بکاو شهای خار مندر عشق
لبوز دایع شمع محفل عشق

بدیهای محبت کشته مانوس
باحبابه ز صحبت کشته مایوس

بشکستن غیب آینه دل
بدور افتادگان راه منزل

بکلمن نای بهر کش داس
بخرمنهای وقف آتش یاس

که از دست غم و دردم بجائی
ازین بندم بازای برائی

ز دشمن هر کسی دار و دل شیر
برنج یارب از دست دل خویش

چنان دیدم زیاران پوفای
که خود از خویش میجوایم جدایی

چنان یار و فادای ندار و
که خضر اوقات تنها میکند

بدانانی غبارم سر نشیند
بجز دامن فشانینان بیند

صغارا دل بود بر کینه ازمن
زند چنین بر جبین آینه ازمن

ندیدم غیر شر از غیر خواست
 جهان کرده سرتاپای نیرنگ
 بعد من که تنگ دهر باشد
 بر کس دوست گشتم دشمنم شد
 زیاران جز دور کنیها بخوی
 زنده بر کس که الفت کرد پیشه
 محبت سایه مسترخنده فرجام
 دل احباب را زنگ صفایت
 دل از جدا و یاران ریش درام
 برانگیزد اگر الفت فنا و
 نایم بعد ازین ترک محبت
 کنم احباب را سینه صراشته
 آبادی کند ارم و دوستان را
 برافروزم به تنهای شبانه
 بیا و منشینان دل کنم خون
 از آنجا هم اگر دگر گروم
 کشم در کج صوای عدم بار
 بیاران که جز نرو ترک باز م
 جو گوید از صفا خاکم سرشتند
 و فالتشیر که بر لوحم نوشتند

سیر عیش و عشرت جا احباب

من و درو جدایهائی احباب

مثنوی پند و نسیم در بیان تب گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

چنان گردون بکنیم چهره افروخت	سرشت استوانم راز تب سوخت
بدینسان سوخت از پائاسر من	که کوی برق افتاده بخسرم
چنانم آتشی اندر تن افروخت	که توان از دم سر دم جهان سوخت
جوانغ اخلاک نسوده جان است	که از تن زیر خاکستر نهان است
ببخت خویش دایم جنگ دارم	شیر در پیرن چون سنگ دارم
بجال خویش تن از یکسیدها	جو ابرم میت مشق کمره بجا
ز طوفان خیز سبیل شک بیتاب	بر روی آتش خود میسوزم آب
ز سوز تب اگر در دیده آید	چو شمع شکم ز دل چو شیشه آید
ای ریزد شک از دیده تر	جو خاکستر که از کافور زنده تر
سرسنگ کرم سوز ناله دارد	بن مژگان بتخاله دارد
تنم از آب صحت رفت از جو	فرد زان کافور شد برین مو
ز آیم آسمان بیتاب گردد	بدستم سنگ و آهن آب گردد
بغانوس ارجشع ایمن خست	تنم زان کرم تر در پیرن سوخت
چو اسپندی که گز آتش نشین	کند فریاد اگر خالیت بر تن
چنان گشتم ازین محنت منوش	که بی بجم بخود چون مو بر آتش
شد آتش بیز حسم در دناکم	تو کوی سوخت آب و باد و خاکم
سر ابایم بود آتش و کریج	به تن چون بار از ان مو میخوریج
ازین آتش که زد بختم بخرمن	کف خاکستر لعنیده شد تن
بموج شد گردون و ادخستم	بکام کینه جو بان سوخت بختم

کشیدم لبکه آه از سینه تنگ
 بیکردم بهر سوزین بت و تاب
 لب آرم ز دل کراه منکشی
 بسوزد لبک شکم آتشین است
 چنانم سوخت بت از کرم خود
 مرا بکدخت از بت لبکه اندام
 بت اندر تن زد آتش چون او جام
 فغان از دست دوری آسمانی
 کند گردون بغیب این محنت سخت
 شر چون خون بر گهایم دیو
 جهان یی سوزم از داغ ملالت
 چراغی دارم اندر کلبه تن
 عرق آردو چو در جوی تن آبی
 تن من لبکه از بت شعله ریز است
 بگویت مقدم او سخت شوم است
 نه تنها دست من از کار مانده
 بدینسان ناتوان گشتم که شاید
 خیالی گشته ام از ناتوانی
 ز ضعف از جای برخیزم مقدور
 به پنجم تاج از ضعف آیدم پیش
 از آن آتش که برق بت فروزد
 اگر دشمن بود یارب نه سوزد

شمس عینی که آتش ریخت خام ازین آتش بانی سوخت نامه

مثنوی دوازدهم در سبوح فساد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدست لبسته ام بسپرد گردون	بفسادی که ریزد بیکه خون
کوه فساد خون ریزی بلای	بخون عالم تیغ آزمایی
بنای ظلم تا آن فتنه گر ریخت	هزاران خون بآب نشسته ریخت
بخون ریزی بدین دلدن آید	که مرغ فلک را اوستاد است
برگها نشتر من تا با فشرده	همه لیزد بخود رگهای مرده
تو کوی مرگ نام نشتر اوست	که خون هر که میرد بر سر اوست
بلای عالم چون دیو خسیرو	بخون ریزد جهانی دست جیره
کشد چون نشتر او خون ریخت	فغان خیزد زرگ چون تار پنبه
لبغای کرد از تیغ برده	بخون ریزی چو نشتر پاشده
سخن کوتاه ز دور آسمانی	چو عفریت آن بلای ناگهانی
به پیشم اندونگاه منشت	گناهکارانه و ستم را فردا است
چنانم دست لبست از تند خوی	که دستم دشمن او بود کوی
بدینسان سخت لبست آن فتنه بینا	کز دور کار جانم عقده افتاد
ز سوادیم عرق ز جوشن جیون	فغان برخواست از هر قطره خون
ز محکم لبستن آن خضم خود خوار	ز دستم کار رفت و دستم از کار
ز دست خود که روز خوش بیناد	بدست من نخستین مالشی داد
بالش کرم کرم آنان بی پروا	که مغر استخوان چون شمع بگذاشت
رگم را آب خون شد خشک در جو	برید آتش ز چشم برین مو

ز دست دلک آن خونریز جلاد زبان لعلد موجویم ^{مستند} نیاو
 چنان دستم ز دستش گشت برنج که کوی او ققاده در شکجه
 رسیده کار از دستش بجامم چه کار آمد ز دست من ندانم
 چنانکه یکدگر من نشتر کند قصافا الله خیر حافظا خواند
 بدست دشت دارمش تا رسید تو کوی آب از نشتر چکیده
 چنان افشرد در رنگ نوک نشتر که بر از دل برون شد بوش از سر
 بدینان خون ز دست من برون شد که کوی دست و ستا و نیز خون شد
 ز جسم من پهن تنها خون رفت که صحت خون شد و از تن برون رفت
 بجای خون چو نشتر کرد کاش شد آب ز تن که وقف تراوش
 چو زینام به بند جور دیدند هوا خوانان بفریادم رسیدند
 یغی بوی کوی از حیا تم سز آن آفت لظیف آمد بجامم
 بجویم آمد آب زندگانی ققادم بر فرارش نا توانی
 نهادم لشکر ایزد پاک که جان بدم از آن بدو ^{سفاک} جسم
 غمش عیشی کردی نقش کبیری برگهای متلم نشتر شکستی

مشق ی سیزدهم بطریق حکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

همیشه بر کینه پا افتاده آرزو مندی دل از کف داده
 بادل تناب چون ابر بهار اشک حشر ریختی در کوی یار
 گفتش از درد و جودن بیکانه در دیار عاقلی دیوانه
 کای بسیل در دو چشم افکند بر خودشان چون شردی کار سخت
 عاشقی سرایه منم میشود بارشکت خون دل کم میشود

عاقبت زین مشکبار جی چشم
 شد فروغ زین تیرگر بر جوش او
 زار و نالید و باه و ناله گفت
 میت عاشق اکده او را شکست
 میزنم آبی بنجاک کوی یار
 کل گردی هم چشم کس نصیب
 راه رسم عشق عیشی دیکت
 عشق را هر پهلوس کای در خور است
 مشغولی چهار دم من معکوسات کیرا سیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندگار جهان بر در
 ندارم سروکار با هیچ کس
 مکن در خطای مرا مبتلا
 محمد رسول خدای متدیر
 فروغ زمین و خیای سما
 چو شد زینت افزای این نهرو
 در نیغاترا زندگانی گذشت
 بتحمیل علم هنر ساختی
 به بند من تنک دل بند کار
 خور و خون دل میزبان کرم
 گرم گر کنی صد زیانت کند
 نکو سپیده تریح از دکانیت
 سوی خورشید بنمای راهی مرا
 ترا از تو دارم تمنای لبس
 که سازد ز لطف و عطایت جدا
 صفی نیست بشیر تذریر
 سراج نیر و طریق هدای
 به خدمتش لب جوا نطق
 فراجت ز بیدار نشی بگشت
 بفتحک و مستخر پذیرا حتی
 که دیکه نه بینی عنم از روزگار
 که ز هر است حلای خوان کرم
 که خوار و ذلیل جانت کند
 جو جیسی که شایان باز است

کرم طرّه در دهنی بود که مشکل آینه زندگانه بود

به بخت دل خویش را طرّه دار جهان از لعل بر او زده و ابر

تو در بخل و استاک شومستقیم خدا را سزود اینکه باشد کریم

تو در بخل و استاک شومستقیم خدا را سزود اینکه باشد کریم

سختی است بود کار نامقبلان سخاوت بود پیشه صاحبان

سختی است چو خورشید بود بگردش فلک بر نهادش مدار

کسی که جوی خواست و گدازد بدین خلق خوش از مشایریش

خدا از سخاوت کین کاین است عجب درد جان دشمن بید است

مبند از حرف و اسرار که از کام جان در جهان بر خور

نگردد و فلک حسنه بکام بخیل نیفتد و ما حسنه بدام بخیل

زهی بخت اگر مروت دون بود که فرمان برت جرح و افزون بود

نه بیند بخل او بی پلاری چه نقصان از و کونه نامشیر

زهی بخت فرخنده فال بخیل که ناید زیانی مال بخیل

بخیل است خوشدل گنج و مال سخی از فلاکت خور و گشمال

بدینا بخیل است با مال و زر یعقارش کو دوزخ آید مقرر

سخیان که از مال بر میخورند با فلاس خون جگر میخورند

ولا صد تیغ بکن اختیار که در چشم خلقت بماند وقار

ز کف گور و دامیه دوستی شود لب گو پای دوستی

تبختر رسد مرد آگاه را که افزون کند شوکت و جاه را

تبختر نمردی و مردی می بخواند کسی گو ترا آویسم

در سر سپهر برین پای تو نشد گو بهشتی برین جای تو

مدار از جهان کسشی را در بیخ
 که تا آب بر رویت آید جو تیغ
 تخت کلبه در دولت است
 بچشم ارچه سر ناید دولت است
 کسی را که این باواند رست
 بدوران ماطلعش را در است
 بر انگش که خویش تو افش بود
 بعد هم ز رخش تمتع بود
 درین دور با صد تخت لباز
 که کس از تو افش نشد سر از
 بشو کشش در سر از بی گزین
 تو افش کشد سایه را بر زمین
 ز به خاک ساری نکوت
 که چون سایه افتاد که خوی است
 تکبر کند سر از ای سپر
 که رایت بگردن بر افراخت
 کبر ز اخلاق میکن پسند
 که تا حشر شیطان زمین گزند
 خوش آنکس که خویش تکبر بود
 سر بر ز باد تخت بود
 میندیش از رخ صاحب دلان
 بنده پای خود بر سر مقلان
 جو شیطان بخود عجب یار کرد
 نیاری بعد تنیش آزار کرد
 بجیکه است اصل بد گوهری
 درین عهد اگر خو کنی بر خود
 حذر از کبر چه میکند
 شکر تو بر خود جفا میکند
 چه حاصل ز تحصیل علم و کمال
 کت خانه باید باز بخت
 کت حاصل از تحصیل علم و کمال
 کت خانه باید باز بخت
 کسی را که شد طالع و بخت یار
 مزاج و متغیر کند اختیار
 بکن گریه بر آن طلبکار علم
 که ضایع شد سر عمر و کار علم
 با فاق کار کس از خاص و عام
 ندیدم که از علم کپرد نظام
 کت بر سر طاق لسیان گذار
 که شد ساز با جاپان روزگار
 میاموز علم را که عاقبت
 که بهتر صد علم یک جاپانی

مراد از دخت و پادشاهی بر آرد	که از علم کتب بدست هیچ کار
زین دست و من و دیگر باش	با قلم بیدانشی میرا بش
مکتوب در حرف و دانش گزیند	کمن حوثیق را یا فاق خوار
نه بی بخت از چهل کامل بود	که خوارست هر کس که عاقل بود
ترا دانش و علم در کار نیست	که بیدانشی در جهان خوار نیست
بجویند زنی ترا که بفرمن	نفیست علم سموات و عرض
خوشا بهی و افعال و اقوال بد	که نیاید بجز علم اقبال بد
کنون مرد عالم بعالم بود	از آن به که کاتب معلم بود
بخشم ار کل معنی خار به	ز مکتوب من نقش و بوار به
ترا حیرت کج و اگر کام داد	مهر زینهار ای سپهر نام داد
سیکته کر بظلم و ستم دل قوی	بکام دلت کام را ن می نوی
ز دست اگر خلق زاری کند	تر استمان دست یاری کند
کف پانی کس ترا کند و بخار	کجا سرفراز و فلک روی خار
طریق ستم از فلک یاد دارد	دل خلق با مال بیداد دارد
بوزند ستم خرم کام ملک	چه غش شر از بی شام ملک
بسیلیم کس خم سر دار منیت	سه افراز جز مردم از انیت
بجورار نه طبع تو مایل بود	ز جور فلک کار مشکل بود
اگر خواهی از بخت و دولت نشان	ستم پیش از ساز در این زمان
هر آنکو بظلم و ستم لبست کار	بشد کامران اندرین روز کار
کل باغ بخت ستم بیشکان	ندیدم که بیند جفای خزان
سهر ز پرستان بپایت مال	که کرد آیدت صد جهان گنج مال

بظلم و ستم در جهان کار کن
 که یازت شود آسمان با سخن
 بر جهان ز خود خاطر پیل و مور
 بر آرز نهاد جهان و دود شور
 بجز ظلم و مبداء و مایل مباش
 ز اندازه چرخ غافل مباش
 جهان باش عالم کش و تندر
 که داند ترا خلق قهر خد
 قناعت بود و مایه سرور
 و لی که نه زن را کنی شوهر
 ز نداشت دست اهل عیال
 امانش بود و گریز اهل و عیال
 نه فقرست نگه نه افلاس عار
 گمرازه طعن عالم شوی رستگار
 نه در دیش با عیش و شایشت
 که زن در تمنای آرایش است
 قناعت دنی را کجا بود است
 که بار عیالش بدوش سست
 قناعتی آید از آن حست جان
 که سوز دوش در غم تیش و نان
 بنا و ند فرزندان و نام حرم
 شود مرد و از آن لقب کلام حرم
 ز قانع شدن چون نیاید مراد
 خردمند در بند حرم و فقاو
 معاند اگر سینه پر خون تر است
 که دل از غم اهل محزون تر است
 نباید از آن حسرت تمنای مال
 که افتاده در بند اهل و عیال
 جواب تراخت کند عیال
 عجب نبود اگر کوریت شد غلال
 قناعت چه سازد اگر میت زد
 که بار شتر کجاست پشت حسرت
 نه صبر و قناعت قرن پنج م
 که کار درم مکن شاید درم
 نه از فکر زنجیر گشته
 شناسم که بهر چه گشته
 همانا و بهر کسی کو قناعت
 بکار یک جز زر نباید کشاد
 جواز گرددش چرخ شد بکار
 کجا صبر و طاقت کجا تنگ عار
 به بیمهری از نابت آید قدم
 توان بست عهد و فاتا درم